بفضله تعالی

قیمت [illegible]

سفینهٔ رحمانی

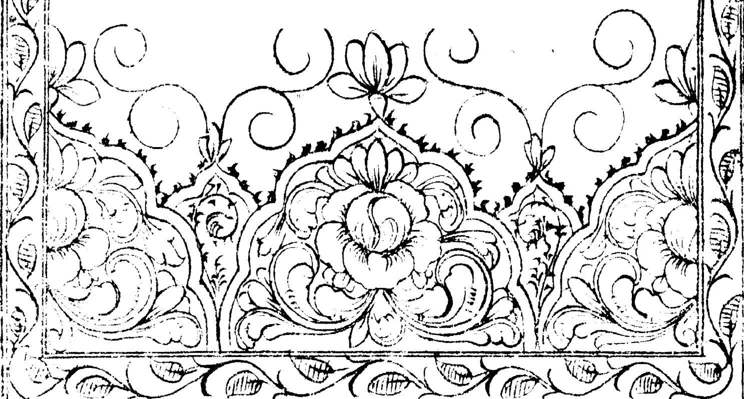
مصنفهٔ

یکتاز میدان نغز گفتاری - جادو بیان شیرین کلام حلاوت بخش
کام جہان شکر باری حکیم فطانت تعظیم ناظم و ناثر بے ہمتاے فن وجہت
حافظ عبد الرحمن صاحب
متخلص به حیرت

که چہار بیت از شگرف کلامی در بحر گوہر خیز بلاغت روان یا کشتی بزرگ ندرت
بادبانیست بر سطح آب گوہر نثار فصاحت روان حامل سه سفینه در شمار

۱ سفینهٔ نخستین - در ذکر بادشاہان والا شکوه
۲ سفینهٔ دومی - در حالات درویشان حقیقت پژوه
۳ سفینهٔ سومی - در حکایات مختلف فوائد خیر [illegible]

حسب فرمایش مصنف موصوف سابق الذکر
بار نخست بمقام لکھنؤ
در بحر مطبع نامی منشی نول کشور بباد شرط انطباع روان شد
سنه ۱۸۹۴ع



یزدان کارآفرین دادگر دادپسند را بی مر ستایش و گوناگون نیایش است که در ارک خشت بین
و ذرهٔ خاکی شاه عرش پیشگاه روان را تاج فرمان فرمایی بخشید و زنجیر فرمان پذیری بر گردن
تشنگان بیان نیر دست بوقلمون در خشید و ذره‌ها به خورشید پاش آسمان روشنی فروغ بخش
برافروخته بزم رنگین دانش و در را زینت تازه و شگرف کاری بی اندازه داد در حالیکه
چراغ خنگی گزاگر سه افزای جلوهٔ جهان افروزی می بخشد این را روز نام نهاده و چون فتیلهٔ فو
مسرت بخش سوز گداز شعشعهٔ فروغ عالم سیه بر در روشنائی از نام شب بگشاده زهی
شان خداوندی که در خیابان کالبدی بلبل هزار داستان جان را بر شاخ هستی مرغوله سنج
گرداند و از مشعل پرتو خرد افروز خود انجمن آفرینش را روشنی بخشید جمال باکمال عروس
کمردگاری خود را به کسوتهای رنگارنگ فرامی نماید و به پردهٔ هر رنگ رنگ قدرت کاملهٔ
آشکارا می فرماید - از هیبت جلالش خرد فرزین گرا از غایت حیرت انگشت بدندان
و از جلالت کمالش اندیشهٔ آسمان پیما در دشت فروتنی حیران و سرگردان در پیر روشن تدبیر

دانش و فرہنگ را از کنہ ذات او خبرے نیست و طائر تیز بال فکر و ادراک را بر اوج حقیقت پاکش مجال پروازی نیست زہے فرمان عالم مطیع اوست کہ مہر درخشان غلامانہ ہر بامداد از گوشۂ خاور سرے بر آرد و ہنگام شام در خلوت خانہ باختر رخت جلوہ می کشد لشکر ستارگان ظلمت زدا براہ فرمانش پیوستہ سر بسجود دارند و نہالی بیکران گزیدۂ آفرینش از غایت ابتہال و التفات شیوۂ پرستش او بر دوش جان کشند و نواختن تار ستایش او نہ کار ہر نوازندۂ کم مایہ است و سر و دن نغمۂ ستایش او نہ شیوۂ ہر سست نوائے بے پایہ است ناچار ازین دشت فراخ دامن خار ریختہ خار آگین دامن فراچیدہ جمال سخن را از غازۂ نعت و خشور پاک و زیور تاج پیغمبر صاحب لولاک زینت میدہم و سر نیاز بدرگاہ ملک سجدہ گاہ پیشوائے فرستادگان شہنشاہ رسولان مے نہم

نعت پیغمبر خدا

زندشن بی پایان و درود فراوان بر سالار انبیا و افتخار بارگاہ کبریا برگزیدۂ درگاہ الٰہی دستمزدۂ حضرت ایزد نامتناہی تاج درخشان تارک نبوت و پیغمبری و سراج ایوان صفوت و برتری رحمۃ للعالمین سید المرسلین محمد مصطفی برگزیدۂ حضرت کبریا باد و بر اصحاب و احباب پاکش ہزاران ہزار سلام و رحمت روز افزون شواد۔

سبب تصنیف

بماہ فروری سنہ ۱۹ شبے از شبہاے غم آگیں بر بستر تنہائی و فرش بیکسی از تراکم اندوہ بے پایان و ہجوم ابر اندیشۂ بیکران مانند نقش حصیر بے حس و بے حرکت افتادہ بودم دفتر عمر گذشتہ را در ایوان سینہ پیش نظر خیال کشادہ بودم گاہ از مفارقت و مباینت عروس شباب مرغ دل را بر سیخ آہ و نالہ کباب می ساختم و گاہ از نسیم عنفوان رفتہ کہ چو صبا از گلستان زندگی بگذشت شاخ افسوس و حسرت می جنبانیدم گاہ در دبستان خیال کتاب یاد یاران دیرینہ بہ لحن درد خیز و صداے اندوہ انگیز می خواندم و گاہ بر رفتار زمانہ کہ مثل آب دریا و باد صحرا می رود آب آتش رنگ از برگ چشم می افشاندم و از زلزلہ باری پیری بر ریعان جوانے و از سیلاب شیب بر افتادن دیوار زندگانی کف افسوس می مالیدم و بر سپیدی مو و سیاہی

زار زار می نالیدم چون زمام سگال عرش سیر بجانب وحشت تباهی وابتری حالت
مسلمانان این زمان برگردانیدم دیدم که همه ستودگان وجاهمندان وگرامی تباران از رهزنی
سارق بی هنری وبی علمی مفلوک بوده آب زیرکاه دارند ودر آب مندی وبلند کلاهی
والانیاکان خود را بخاک ونادانی انداختند و گروها گروه مردم دامان بکمر بوده پی خنزیر آز وطمع
بتاختند از افتادن آذرگشسپ دورویی ونفاق کشت زار یکجهتی ویکتایی از سطح سینهٔ یاران
وهمنوایان این زمان بسوخت واز باریدن خدنگ کینه وجوش حسد سینهٔ اتحاد واتفاق
بدوخت درزورق آبروی قوم ما از بارش باران قهر آسمانی در گرداب فنا نشسته واز افتادن
سنگ غضب یزدانی شیشهٔ عظمت ووجاهت ابنای روزگار ما درشکسته نیکو بدل سنجیدم که
تکیه بر عمر ناپایدار زدن طیلسان غفلت وزیان کاری بردوش کشیدن است واز متعرض
بزه مندی وناهنجاری پردهٔ ناموس خداداد را دریدن ورگ مفاخمت از نشتر نهولت بریدن
است خواستم که دل رمیده وجراحت اندرونه را تیمارداری نمایم واین زخمی تیغ زهرتاب اندوه
راغمخواری سازم به حجلهٔ خیالم چهرهٔ زیبای این عروس جلوه گر گردید که برای شغل شبارو زی
واوقات گذاری آنچه که واقعات خاطر پسند دراین زندگی دیده ام ویا از سنجیدگان [illegible]
شنیده ام وگرم وسرد زمانه چشیده ام واز گلزار جهان بوی مشام افروز شمیده ام [illegible]
حکایات فراهم آرم وارمغان یادگار برای روندگان آیندگان بگذارم تا بینندگان را سرمایهٔ آگهی
وبضاعت هوش افزای روی دهد وبرای ناسور جگر ماهم تسکین گردد ونیز این هم تخیلهٔ ما
گذشت که آوان برنایی وشورش جوانی وسودای دشت نوردی وجوش جهان گردی
بانجام رسیده وبا آنکه سیر وسفر به سبب بوسیدگی سامان زندگی وکهنگی گلیم عمر از پای همت
ودیهمت بیرون کردن افتاد وهمگی نیروی جوارح ومعاونان قوت وعزیمت فرمان داد که بار
سفر از دوش جهان نورد باید نهاد چرا که شام پیری درپیش است وپای رفتار را از خار ناتوانی
لیش درین تیرگی نطاق سیاحت از کمر باید گشاد ورخت سفر را در گوشهٔ تنهایی ویکسویی
باید نهاد وآن [illegible] را در آرامگاه گرامی نیاگان وخوابگاه ستوده بزرگان باید رسانید واین
مشت [illegible] گردش زمان وسیلابگاه انقلاب دوران [illegible] رسیده

به شگاف واپسین و غار زمین باید نشانید معاً جوش حب الوطن و در دیگ سینه سر زد و خیال دیدن یاران دیرینه در دماغ آمد ناچار توجه خاطر خود را به فراهمی این تحفه جهت دوستان همدمان انداختم و در اندوختن این مایهٔ بے بها پرداختم خود را یافتم که کیسهٔ ما از زر و متاع همچو دل مجنونان از نقد وفا بالکل خالی ست و دامان ما از سرمایهٔ آسودگی مانند دل ممسکان که از گرمی مروت و فتوت سرد باشد بسراسر تهی است

نظم

ز تنگئ خود خوان دل سے خورم — که یارب به یاران چه تحفه برم
ندارم بجز داغ افلاس هیچ — غم و درد و حزن و الم شد خپیچ
چه تحفه برم نزد یاران پاک — درین آتش فکر گشتم هلاک
بگوشم ندا داد دانای دل — درین فکر خود را مکن مضمحل
بکف زود قرطاس و خامه بگیر — سخن همچو طوطی بگو دلپذیر
تو داری به سینه سخن گنج گنج — چرا میکشی بار اندوه و رنج
به یاران و هم بزم اهل وطن — به برار مغان پاک دُر سخن

سخت متحیر و انگشت بدندان بودم که تهی دست پیش یاران چه روم به این مفلسی و کم مایگی در بزم همچشمان چه روم نمایم دفعتاً از پیکر نهانی بانگ دلنواز آمد که میگوید دوستان را ارمغان فانی و تحفهٔ ناپایدار دادن خطا است و گل شگفته کم هستی را برای چند لمحه بر دستار یاران نهادن نازیبا است ره آورد باید که دیر پاید نه مثل شبنم بیک تاب آفتاب فنا گردد ازین خیال هر که بدلم خوش آمد و منشی اندیشه بران آفرین نمود احوال را به سلک تحریر در آوردم و از سفینهٔ رحمانی روشناس جهان و جهانیان کردم سفینهٔ نخستین در ذکر بادشاهان والاشکوه سفینهٔ دومی در حالات درویشان سعادت پژوه سفینهٔ سومی در حکایات مختلف و خوش آمد خاطر خود سراپا اندوده این رو سیاه عبد الرحمن جنجانوی امید از تیغ زبانان خوش گفتار و خیال آرایان ستوده کردار آن دارد که خنجر آهو گیری و پوست کنی از نیام طبع نکشند و خون دلم را پیش سگان کینه نه اندازند

هرگز ازین رطب و یابس بمیزان پسند نیکو به سنجد به ورزند وانچه که ناپسند خاطر اشرف باشد
او را در گنجینهٔ سینه راه ندهند و هر عیب که بینند برآن قلم عاطفت بزرگانه بکشند و خطاے
این کار به بخشند و از عتاب و خطاب دل خراش درگذرند. سفینهٔ نخستین در ذکر پادشاهان

حکایت. پادشاهے داد پژوه درون سنج بیدار دل دادگر داد نهاد سنجیده خو مردم شناس
جهان پرور کریم گستر دستور را فرمود که لشکر شایسته و عساکر بایسته [یعنی پابند ۱۲] جان باز کوه شکن فراهم
آرد و جنود ظفر آمود خون ریز تهمتن تن مرتب سازد دستور دانا به رهنمونی دانش خداداد
از گرامی نیاکان و پاکیزه گوهران و گزیده دودمان و عالی تباران سپاه شجاعت دستگاه
قیامت پایگاه نگاه داشت و هر کس رزم خواه را به تنخواه بیش از غنیمت برگماشت هنرمندگان
زمین نورد که سزاوار هفت روپیه ماهوار است یکصد روپیه ماهانه مقرر کرد و اسپ سوار را
که او را بست و پنج روپیه بخشیدن زیباست دوصد روپیه در ماهه دادن قرار گرفت
چون این نبرد آزمایان بسالت آئین و پیل تنان کوه تمکین خود را به این پایه یافتند همه
اولاد و احفاد و متعلقان را الفن جنگ و جدال و غوامض نبرد آزمائے و رزم جوئے بیاراستند
و یاران و دوستان را به آسوده دلی و آباد درونی در آموزی یراق و یساق و فن سپاه گری
همچو خورشید عالمتاب نام آور کردند و میدان جنگ را بزم نشاط آگین پنداشتند سر باختن
را سے سپر بغیر آغوش پیشتابهٔ انبساط و شگفتگی خاطر انگاشتند و خون ریختن و رگ زندگی گسیختن را
سرمایهٔ سرخروئی و خندیدگی و مزاج دل خوش کن دانستند. بیاوری و دلیری و تن دهی و جان
بازی این سپاه خورشید پایگاه بسا نامداران و سرآرایان از تخت مملکت و ابهت فرود آمده
در زنجیر فرمان پذیری و اطاعت گردن جان بستند و بسا پادشاهان خونخوار گردون رفعت
غاشیهٔ بندگی و پابوسی بر دوش کشیدند از خداوندان باختر سوی تیغ برق تاب مانند
مهر درخشان تابانید و مهر دشمن درون دار را در گوئے میر و نگونساری و تنور نکبت و خواری
بگونه ناگون رسوائی نشانید [منافق ۱۲] دستور دیگر چون این خوش تدبیری و روشن سگالی و بلند
اقبالی را در ترازوے ادراک و مکیال خیال بسنجید از جوشش و تگ کینه به نائرهٔ حسد شعله
حقد سرتا پا به تپید پاے تخت ملک را به لب ادب بوسیده عرض کرد که فلان کس یعنی دستور

همه خزائن و دفائن نهفتهٔ شاهی را بیدریغ بر سپاه رایگان صرف کرد و گنجینهٔ مملکت را مانند
قلوب درویشان و شب زنده داران که از لوث دنیا و تعلقات صوری خالی باشد تهی نمود و
بر پیادگان و سواران و فراهمی یراق و یساق و درستی سامان جنگ زر بیشمار بریخت و رگ
حزم و احتیاط و عاقبت اندیشی را از نشتر خیانت درگسیخت از شنیدن این بادشاه بهم برآمده
از آتش غضب کرهٔ نار گردید چون نیکو تجسس و تفحص بکار رفت همه کیفیت بپایهٔ صدق و
راستی یافت و آفتاب غیظ و غضب بر آسمان طبع گرم‌تر از خورشید رستخیز بتافت همان دم این
دستور دانا را در زندان کرد و زنجیر حبس گران بر پای نازکش نهاد و همه سپاه دیرینه و نصرت
مآب را نمک حرام پنداشته برخاست کرد و در سلاسل عتاب شاهی محصور کرده بدر فرمود و لشکر جدید
بکمی تنخواه و اندک درماهه فراهم کرد و لشکر قدیم و دیرینه همچو تقویم پارینه از طاق نظر در انداخت
و هر تهمتن جان نثار را در دشت توزیع و تشتت پریشان ساخت چون این دود انقلاب و
غبار دگرگونی در دماغ جهان و جهانیان رسید و آتش مخاصمت و مخالفت در کانون سینهٔ مخالفان ملتهب
و مشتعل گردید همه‌ها از هر سو مانند ابر بارنده و بسان مور و ملخ یورش کردند و گرد شورش
و فساد برانگیختند و دود کینهٔ دیرینه بیرون آوردند و میدان نبرد از لمعهٔ برق تیغ و تیر سنور نمود و در
قفل در جنگ و جدل از کلید تیر و خنجر بکشودند این جدید سپاه کم تنخواه ناتجربه کار و سایه پست
تباه اندیشه تاب مقاومت و مجادلت دشمنان پیکارجو نه آورده همچو لشکر موشان از هول گربه
رو بهزیمت نهاد و نقد هوش خودداری را از کف همت بکشاد و داد نامردی و بزدلی بداد و
سبد بدنامی و سیاه روئی بر سر نهاد گیتی خدیو از یورش‌های پیاپی محصور حصن گردید و از حمله‌های
مخالفان برق آهنگ سخت حیران و ارک نشین گردید بادشاه را درین اندیشهٔ جان گسل و تردد
زندگی فرسا دیدهٔ ادراک در چشم فهم وا شد و عین خرد دوربین نوری فراز بینی یافت بیاد آمد
که در هنگام لشکر سابق و سپاه دیرینه گاهی اینچنین شکست و هزیمت رو نه داده بود و نه اینقدر ننگ
جفاکاری و ذلت و خواری از بام آسمان بر شیشهٔ این دولت خداداد افتاده بود و اکنون چه
قیامت است که همه لشکر که بیشتر از سابق است مانند روباه گرگ دیده و شغال از هزبر ترسیده
از هیبت دشمن شیر نه دستگیر نزد کسی از مردی و شجاعت و دلیری نمی ستیزد فوراً دستور معزول را از

زندان به طلبید و کنه این رمز و غوامض این حقیقت به پرسید دستور دانشمند دست بسته
عرض کرد که ای بادشاه گردون دستگاه نیر دولت و اقبال و کوکب جاه و جلال تا ر فرو ستیخز
تابان باد و آفتاب ابهت و صولت پیوسته درخشان ماناد صورت اینست که اندک تنخواه
کفالت خرچ یک کس نمی نماید سپاهی هر قدر که در ماهه کم می یابد همون قدر در کار سرکار کشیدن
تیغ آید از تهاون و کمی می ورزد و جهد و کوشش در جانبازی و خونفشانی محض از ذات خود میکند
و چون او را وظیفهٔ او بیش قرار و افزون تر از حیثیت داده آید همه عیال و اطفال و برادران
و وابستگان به سبب پاس نمک شاهی خون خود را همچو آب در میدان جنگ روان میسازند
و لب تفسیدهٔ شمشیر را سیراب و شاداب میگرداند هر جان را بر عروس کار شاهی نثار کنند افزونی و بسیاری
تنخواه لشکریان بنای سلطنت را پایداری فراوان بخشد و کمی رو زینه بیخ شجر جهانداری را
از جگر زمین اقبال و جاه می برآرد پیداست که سپاهیان چون آسوده دل باشند بمیدان
معرکه مع فرزندان و عزیزان می آیند هر که شربت مرگ در چشد فی الفور از فرزندانش جانشین او
شود و یراق و یساق از خانه همراه آرد و از فن سپاهگری و تیغ کشی که از گرامی نیاکان خود بلا حرج
در سرکار شاهی آموخته و یاد کرده است آگاه باشد ازین انتظام و اهتمام در همه آوان سپاه جرار
و آزموده کار بهم می رسد و هر قدر که بر سپاه زر کثیر صرف کرده آید دو چند ازان از فتوحات
متکاثره در خزانهٔ شاهی فراهم گردد چندانکه شاد سپاه را زر دهد سپاه در جنگ سر نهد بادشاه
از شنیدن این واقعهٔ خرد آفرین و گوش کردن چنین امر اندرز آگین متنبه و آگاه شد و از جمائل
خرم هوش افزای گردن فهم و ادراک را زینت داد و بر بیدانشی خود نفرین کرد و از نطاق
معذرت کمر و زیر را لا بد به مستحکم بست از نوال و اکرام و خلعت گران بها بنواخت و بالاتر از
پایه پیشین جای اعزاز و امتیاز مقرر ساخت و غماز ناپاک درون را بکیفر کردار و باد اشش
فعل به سنگره رسانید و همراهیان و معاونان او را بطور ره بیستی نشاید ازینجاست که چون شپرکور
چشم نور آفتاب را دیدن نشاید حاسد هم بر شمع اقبال جاه مندان دیده به کشاید از فتنه پردازی
حاسد بر خرمن اقبال شاهی برق جهان سوز پدید نگی و مکنت افتاد و درخشان تیغ دشمن گداز
افسر و اقبال و شوکت و سرمایهٔ جلالت و مملکت دار و به زنگ نهاد دستور هواخواه و دانا دل بحالت تباه

در بندی خانه نشست و کاسهٔ ابروی او بر سنگ عقوبت و نکبت بشکست ـ

نظم

زر و زرخ بود اصل غماز را +	بمجلس مده جا سخن ساز را
سخن ساز را برق سوزنده دان	به یک نکته ویران کند خانمان
سخن ساز یا رب بود کور و کر	نه بیند نه شنود شود بی بصر

حکایت آورده اند که یکی از بادشاهان عالی تبار از وزیر بلند تدبیر پرسید که در گروه مردمان داناتر کیست و ابله و سبک سر کدام قوم است وزیر روشن ضمیر عرض کرد که جهان پناه انجم سپاه شادابی نهال عمر و دولت و اقبال و دوحه مکنت و ابهت همچو روشنی هلال روز افزون باد کردگار عالم دشمن و بد اندیش دولت را از تیغ قهر زار و زبون کناد میدانم که داناتر و زیرک تر از همه اقوام بقال خرم آمال است و تیره دانش دون و اثر دون بینش جولاهه کو نشانه را می بینم و احمق خفته ادراک و بیهوده سگال می انگارم بادشاه فرمود که کدام دلیل جولاهه بیخرد و ذلیل است وزیر همانندم یک جولاهه دراز ریش و نورانی چهره را بخواند و گفت که بادشاه را ریش شانه زده تو که سفید تر از برف است و خوش آینده تر از کافور گویا نور مطلق است مطلوب است و بهزار آرزو و ته دل برو مرغوب این بدست باد بفروش و در گرفتن زر و جواهر و مال و متاع بکوش و هر قدر زر که در حوصلهٔ تو گنجد در قیمت بگیر و این بیع را به طیب خاطر بپذیر جولاهه نادان آن نمونهٔ نور را همچو انبار کاه خشک بعوض صد روپیه بفروخت و همه کالای مردانگی و اسباب فرزانگی را در تنور ابلهی همه آسا بسوخت مجنونانه و امردانه راه خانه گرفت زن چون روی شوهر صاف دید و به خساره بی ریش و بروت مانند حیز و شوم طالع یافت آه برزد و پرسید که این برق بلا بر خرمن تحمل از کجا رسید و گریبان آبرو از کدام مقراض حماقت و خسارت چدرید شوهر نادان زر قیمت ریش فرا نمود و طاوس ملمع از نشهٔ خرمی وجد فرمود زن گفت که این زر بسیار اندک است و موی ریش کالای گران بهاست و سقوط و متاع دین و دنیا است نهایت ارزان فروختی و اسباب فرهنگ و نیکوسگالی را در آتش نادانی پاک بسوختی جولاهه گفت که زر باز دهم و موی تراشیده واپس بیارم زن گفت که آن

واپس بیارد بدست کسے دیگر قدر شناس بسپارم روناوان زر باز گردانید و موی ستردہ باز گرفتہ ورتعویذ گومہ در کرد بادشاہ از معائنۂ این ابلہی و سبک سری بخندید و گفت کہ در حقیقت ابلہ تر کسے در جہان از بافندہ نیست باز بقال را بحضور بادشاہ بخواند و بجاے شایستہ نشاند و سوال ریش فروشی نمود و آرزوے دلی ظاہر فرمود بقال بہ فروختن لحیہ راضی گردید و زر نفع بر اصل بطلبید چون صرف اصلی دریافتند گفت کہ آبروے ما دنیا کا من مایک لک روپیہ است ہمہ بہ پاس ریش و مکان مسکونہ کہ در دو لک روپیہ تعمیر کردم محض بہ لحاظ ریش و در شادی پسران و دختران سہ لک روپیہ خرچ کردم ہمہ بہ شرم ریش بریں شش لک روپیہ اصل زر نفع سہ لک روپیہ دیگر خواہم گرفت و ازین نفع یک پشیز دگر نخواہم و رزید ہموندم از خزانۂ شاہی نہ لک روپیہ بداوند و ریش خواستند چون حجام استرہ را تاب دادہ و بر سنگ فسان گردانیدہ پیش آمد بقال دید کہ اکنون در یک گردش استرہ موے ریش ہمچو شعر نہانی از اوج سرخ فرو می آیند و این ہمہ آب و تاب چہرہ نابود میشود بانگ مستغیثانہ برداشت کہ عرضی دارم شنیدنی و التجائے است گفتنی پرسیدند کہ چہ میگوئی و ازین درگاہ عرش پایگاہ اکنون چہ میخواہی گفت کہ این ریش کہ تراشیدہ می شود ریش حضور کرامت ظہور است ایدون ملک من نیست تا زمانیکہ در قبضۂ من بود مالک بودم حالا کہ فروختم و زر قیمت خاطر خواہ یافتم اکنون مالک حضور اند بادشاہ ازین شوخ چشمی و خیرہ گوئی سخت برآشفت و بقال را زجر و توبیخ فراوان گفتہ ناسزا گفت مجوبانہ و داورانہ فرمود کہ این ریش را آبرو و عزت بدارد و ہیچ حجت و حیلہ بمیان میار بقال عذر حفاظت و خرچ صفائی مثل شانہ کردن و شست و شوی روزانہ بخواست وار تخت شاہی ہمہ خواستۂ او عطا شد وزیر آفتاب ضمیر دست بستہ عرض کرد کہ روشنی خرد و اوج فرزانگی بقال را ملاحظہ فرمودند کہ از براہین بینہ و دلائل دلاویز زر کثیر مع ریش و بروت سلامت برد و موئی از ریش او بہ سبب تیزی عقل و روشنی ادراک نہ سترد بادشاہ بر حسن تدبیر آن ترازو مشرب آفرین کرد و بازنخیس بہ طیب خاطر بنواخت خرد جوہر خدا داد است ہر کہ را خواہد بہ بخشد و این نہال ہمیشہ ثمر بار و بر ہر گلشنے کہ خواہد بہ بند عقل تاجیست مرصع از گوہرہاے بے بہا و درخشان بر ہر سرے کہ جلوہ گر شود او را از جملہ

واقران و در وسعت این سبز باغ ممتاز سازد و عقل سراجیست نور افشان از تابش مهر الهی در هر خانه که باشد ظلمت و تاریکی جهل را دور نماید نظم و نسق هر دو جهان از روشنی خرد است و از تابش این خورشید عالمتاب در هر دو جهان کامیابی در مدوست هر که را در جوهر عقل تاب نیست او را کسے جا آب نیست

حکایت فرمان فرمائے جهانگیر از وزیر والا گوهر پرسید که دستار خوش خلقی و تاج حسن طینتی بر تارک علما و فضلا است یا بر فرق درویشان و فقرا است دستور عرض کرد که اے گیتی خدیو آفتاب سلطنت و رفعت و ماهتاب مملکت و ابهت از کسوف نکال و خسوف زوال مصون بوده پیوسته بر آسمان اقبال نور افشان باد و تیغ گیتی ستانی و جهانبانی دائما چون برق خاطف بر آسمان جاه و جلال درخشان باد هر دو گروه ستوده شکوه تقدس پژوه را بدعوت بخوان و شاهانه مائده طعام گوناگون و ماکولات و مشروبات بوقلمون در مکانیکه رشک ده گلزار بهشت باشد و از غایت شوق دیدن زینت و آرایش او حور و پری از قصور از باغ فردوس بیتابانه بیرون خرامد باید گسترد و آن مکان جنت تزئین دو در داشته باشد یکی خاص برائے آمدن علماء ربانی و فضلاے سبحانی و در دیگر جهت رونق افروزی فقراء سعادت انتما و نیز فرمان شاهی شرف نفاذ یابد که هر که در گروه خود فزون تر و کامل تر باشد و تاج بزرگی بر سر و قباے جلالت و عظمت در بر دارد نخستین مرتبه اندرون مکان گام فرسا شود و دیگران همچو سایه پس آن زینت افزاے این کاخ بهشت نظیر باشد بهمین آئین دستر خوان دعوت گستردند و طعام هاے رنگارنگ و فواکهات بوقلمون برچیدند. هر چند از هر دو باب انتظار کرده شد و دیده بر حلقهٔ دروازه دوخته مگر از هر دو روه کسے متنفس اندرون خانه نیامد پس از دیرے بادشاه خود بر در دروازه همچو رحمت آسمانی قدم رنجه فرمود جلسهٔ علماء و مجمع فضلا را دید که مانند کلنگان منقار بمنقار و پنجه به پنجه بهم آمیخته و تار تهذیب و شایستگی و انسانیت را از کار و جدل و مباحثه از هم گسیخته اند و بسان جاموشان شاخ بر شاخ دست بگریبان یکدگر شده اند همچو مثل رعد بجوشش و خروش آمده میگویند که من از همه علماء عصر افضل و اکمل ام و هماے فضیلت ما بلند تر از مهر درخشان است و اصول حدیث و فقه و منطق بر نوک زبان

دارم اول میروم دیگرے مانند دیگ بر دیگدان تاب خورده و ریش مخالف بکف گرفته میگوید که
فیضانی که شامل ما است باغ ریاضی و گلستان فلسفه که بر حوزه است زیاده از من از دریاے
حساب و هندسه کدام سیراب و تر و تازه شده از آغاز روز تا اینده کسے را هم شامل ما درین
ربا طاست بنیان نه آفریده و دیده ملک ثانی من کسے جا ندیده (روز ازل ۱۲) آمدسوی خانه رفتن اول مرا
زیبا و شایان ست دیگرے به آواز درشت و صداے کرخت لوگوئی که سگے با سگے بر مردارے
باهم در آویختند یا شغالے با شغالے با شناقشه و جنگ و جدال در آویختند بانگ دلخراش برداشت
که در تقوی و طهارت و زهد و سعادت و حدیث و تفسیر و تواریخ و سیر همعلم ما بر سطح زمین
کسی نیست ثانی من غیر از صورت در آئینه هیچ جا پیدا و هویدا نه اول من میروم ملک از
دیدن این واقعه متحیر و متعجب بوده بر باب دیگر آمد در انجا دید که یکے دیگرے را بر پیشقدمی
اشاره میکند و میگوید که شما گام پیش نهید ما همه گناهگاران و سیاه کرداران طابق النعل
بالنعل بیس تو می آئم چرا که در گروه صوفیه از تو کامل تر و فاضل تر و شب خیز و ذاکر و شاغل و
عابد و زاهد کسے نیست او لولوے آتشین و لعل سرخ برد امن و جبات ریخته و تیغ آه دردناک
از نیام سینه آهیخته می سراید که اے پاک مشربان روشن درون و ملائک طینتان سعادت
مشحون من بدتر از سگ و خوک ام واز شرم بزه مندی و فرط معصیت خشک تر از چوب ام
و ذلیل ترین بندگان و بدترین از حیوان ام سراپا عاصی و گنهگار و ناهنجار و دور از درگاه
پروردگار رو سیاه کار ام را چه روا است که در مجمع بزرگان ابدال وقت و قطب عصر کلاه
بزرگی بر سر نهم و قباے سرداری در بر کشم شما بروید بر نشان قدم پاک ایشان من هم میروم
همین نهج یکے دیگر یرا از خود بزرگ تر میگوید و به کمال انکسار گوهر نطق از درج دهان برکشاده
بیان می فشاند که تو از همه بزرگ هستی و از نشهٔ شراب عشق ایزد بیچون و بیچگون بی شعور بر حق نیک
هستی پیش تو بر دو در بن امر این حقیر دلق پوش خاک نشین تفته درون را هیچ مگو زنهار
گامی پیش نخواهم نهاد و طریق ادب از دست نخواهم داد - بادشاه داد گر داد پسند چون بهری
ادراک اشعار سپرده اشت و خوب فرشت هر دو مورد (صف و گرده ۱۲) یکسال اندیشه بخوبی انگاشت
بر حسن تمیز وزیر خورشید تنویر هزاران هزار آفرین فرمود و لطف هاے شاهانه نمود و همه را

طعام دعوت خورانیده ملیسان رخت بر دوش هر کس انداخت و گروه فقرا را در خلوت خانهٔ سینه
معزز و مکرم ساخت. جهاندار گیتی ستان دانش پژوه در پیمانهٔ دریافت اخلاق خود و خصائل فقرای
ژولیده حال و علمای باکمال را نیکو اندازه کرد و بد احسن وجوه در ترازوی فهم رسا بسنجید که اخلاق چه
مادر چه راست و مرد خلیق چه سان هر چشم جهان عزیز است. بدیدهٔ گیاست و فراست بدید که دامن فقرای
انجبار خودبینی و غیر بینی پاک باشند. کذب و راستی جدا نیند ارند. در سعادت و شقاوت مباینت
و تفاوت بیین انکار زند اینها کار دنیا را دنی و امور عقبی را اعلی و افضل دانند و حق دین و دنیا شناختند
هر که خود بین و غیر بین باشد و حق بین نباشد در شمع اخلاق او نورے و تابشے از
فیض الهی نه رسد و شاخ شایستگی او از اهتزاز نسیم کرم کریم نه جنبد. و در کانون
فطرت و طبیعت او نائرهٔ دور اندیشی و فرد پژوهی نه افروزد و در مجمر طینت و انسانیت
او عود معامله فهمی و انگشت نشیب و فراز کار دانے نه سوزد. هر جهاندار گیتی خدیو را باید که
دولت اخلاق و تهذیب از ویران کدهٔ صحبت فقرا و محبت انگیزی تیز لسانی و طرز مباحثه
و مجادله از هنگامهٔ منطقیان و فلسفیان بگیرد و سرمایهٔ اخلاق برای هوا خواهان و دولت خواهان
برای پریشانی دماغ سخن سازان ناپاک طبع پذیرد همه والی و تیز زبانی منطقیان و نظم
و نسق جهان و جهانیان به کار آید. و گرد فروتنی و فرزون خلقی فقرای پاک درون آیینهٔ
روح و مروت طلب را تابشی جهان تاب فزا بخشند. سلطنتی که این هر دو گروه ستوده
و تمارے و افتخارے باشد بنای سلطنت او تا قیام خیمهٔ نیلوفری مستحکم و برپاست. و
پیوسته چراغ اقبالش در ایوان کامرانی و کاخ سلطانی نور افزاست. یکی از ان میان
شمع نور افزاست و دیگرے روشنی گستر تاریکی را یعنی علما مثل شمع و فقرا مانند نوراند
همه کائنات از نور این هر دو چراغ معمور.

حکایت آورده اند که در زمان باستان و آوان گذشته شهریارے بوده است که
پاس مذهب خود از بس داشت و خلاف طریق را زشت و نکوهیده می پنداشت امور نامشروع
را خرابی دین متین انگاشته رواج نمیداد و دیگر اقوام را در ترازوی اعتبار به پشیزه هم نمی سنجید
سوزے در جوش سلطانی و فر جهانداری بهم آمد فرمان داد که همه زنان سعتری و جمیع لولیان

از ملک ما بیرون روند و پاکر دار و بیسہ و اخلاق قبیحہ بگزارند نیکو پنداشت کہ چنانکہ فسق و فجور و زناکاری و بادہ خوارسے مے شود دران دیار قحط و وباسے مردم کش و آفات آسمانی و قہر ربانی ہویدا مے پذیرد و وجود زنانی سبب نمود غضب یزدانی است۔ یکے ازان میان زنی جمیلۂ آفتاب روشکبو عنبر موخوش تقریر مہر تنویر کہ از تاب حسن گلوسوزش زاہد صد سالہ ہمچو آفتاب در آتش حرمان بسوزد و از تیر غمزہ زہر تاب او عابد تسبیح ہزار دانہ جگر خود بدوزد بحضور ملک حاضر آمد و پایۂ تخت را بلب ادب بوسیدہ عرض کرد کاسے بادشاہ ثریا جاہ گردون پائگاہ انجم سپاہ چرا برین گروہ خذلان پژوہ ستم جان خراش و ظلم زندگی تراش روا داری و زخم جگر خاطر ما را از ناخن سیاست و جلالت می نگاری۔ آنچہ کہ بر ماست از زبونی تقدیر ما است آنچہ کہ در کتاب ہستی و اوراق زندگی می خوانیم از فرازین نوشتہ ما است حال واقعی اینست شعر در کوسے نیکنامی ما را گذر ندادند گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را ٭ کار جہانداران خورشید ضمیر و طریق عالم آرایان ماہ تنویر از نور تلطف و ضیاسے تعطف شب سیاہ اختلاف انام را روشن کردن است نہ آتش غضب و عناد در کانون گیتی افروختن و شیوہ خدیوان بیدار دل عرش منزل از ابر کرم و باران التفات گلزار سلطنت و گلستان ابہت را سرسبز و ریان داشتن است نہ تیشۂ عداوت و فساد در زمین دلہاسے خلق اللہ نہادن۔ تعصب کردن کار زیار پان است نہ بادشاہان۔ و مردم آزاری طریقۂ قطاع الطریقان است نہ راہ شہریاران۔ قربان یاد گوہر جان ما گنہگاران سیاہ کردار بر آفریدگار عالم کہ بیشمار گناہ بنید و در پردۂ ستاری و غفاری بپوشد و از جوشش قہر خود پی انتقام نعوذ باللہ نخروشد ایزد توانا گناہ از بندگان مشاہدہ فرماید و از مائدۂ اکرام خود نہ برآید ہمچو پدران و گراسے نیاگان شربت خوشگوار روزی ہمہ گرسنگان را بچشاند۔ بیشک بادشاہ روسے زمین خداسے و سرداری و جہانبانی او را زیبا است نظم گر تو خواہی ملک را باشد بقا ٭ بی تعصب شو چو ماہ پر ضیا ٭ از تعصب مملکت ویران شود ٭ از تصرف ملک و دولت می رود ٭ ازین گفتگو شہریار بیدار دل نیکو اندیشید و از خدنگ نالہ و تیر آہ سفلومان و مظلومان سخت بترسید۔ و از صرصر آہ گداز عاقبت سوز بیمقدار دادار بی ہمتا بید آسا بلرزید۔ و عنان جور و جفا و زمام

توسن قهر و بلا را از میدان مردم آزاری و امن گساری بجانب شارستان ترحم بازگردانید
و از سرِ دانش و بینش اندرز دل پسند بشنید که بادشاهان را حلم و عفو و شجاعت و سخاوت باید و زر پے سخاوت
براے محتاجان و شجاعت براے دفع شر مفسدان و باغیان است- و عفو براے بخشیدن
عاصیان و مجرمان است و گوهر حلم تاریکی ریا و ظلمت زداے همه آفات و مکروهات زمان است
و فرمود که مالک الملک همه کائنات خداست و بادشاهی زمین و زمان او را زیبا است ایزد تعالیٰ

گناه بندگان بیند و در پردهٔ حلم بپوشد و دریاے رحمت دائما همے جوشد

حکایت حکیمے درون بینِ برون آباد روشن دل ستوده شیم را بادشاهی بخلوت
طلبید- و آئین جهانداری و ملک گیری و عدل گستری و رعیت پروری پرسید حکیم گفت که
یزدان دادگر جهاد پسند ذاتِ ملکی صفات را از آفات زمان و مکروهات دوران مصون و محفوظ
داشته بر اوج جهانبانی و پایهٔ کامرانی رساناد و در گلستان دارین بسان بهار بامراد و سرسبز
و ریان داراد آے جهاندار بیدار درون باید دانست که کار فرمانِ فرمانے همچو سلطنت سلطان
روح بر اقلیم جسم است هر سلطان روح در روان که کار از قواے ظاهری و باطنی به احسن الوجوه
بگیرد و هر تیر و را حسب توانائی او کار فرماید و افراط و تفریط در سرانجام و اهتمام اینها روا ندارد
گاهے بر دشمن بیرونی راه نیابد- از قوت بصر غیر از دیدن امور جلیله و مهمات جزیله دیگر نه بیند
و از چشم تعقل حسن و قبح هر چیز نگرد تا دیدنی را نه بیند و از پنجهٔ غره و پاے نظر خار ندامت نه چیند
و از گوش نصیحت شنو جز اندرز نصیحت اندوزگران و حالات جهانداران باستان نشنود- و بسخن
سخن سازان زبان است گویان نگراید- و از قوت مدرکه امورات ادراک مهمات معامله فهمی و آغاز
و انجام بجوید و بجز ادراک امور جزئیات و کلیات هیچ نگوید و متصرفه را بفرماید که در اقلیم تن اطراف
خیالات امور شهواتی و شیطانی نشود- و ناطقه هر چه سراید نغمهٔ خرد افزا سراید که آفرین جو باشد
و کف بی پنجه را از زر سخن ناپسندیده نه آلاید- و نا خوردنی نخورد و ناپوشیدنی نپوشد چون
سلطان (یعنی زبان) بیدار دانش فرزین بینش ببیند که همه قواے بدنی چه نفسانی چه طبعی چه حیوانے
در فرمان پذیرے و اطاعت گزینی سلطان روح مصروف اند و در اقلیم کالبد سکهٔ شاهی
هر جا روا گشته دارد- هما نوقت در کار سلطنت و جهان آرائے پردازد نخستین آئین جهانداری

آرایش سپاه است و درستی لشکر و زینت عساکر است - هر جهانداری را که سپاه آسمان
پایگاه است پیوسته دشمن او زبون تر از پر کاه و آرامگاه مخالفانش در گوناگونی قعر چاه است
از تیغ لشکر آسوده و سنان سپاه ستوده خورشید نصرت و فتح و اُمای آسمان اقبال درخشندگی دارد
و همای کامرانی و فرمندی را در دام صولت و ابهت آرد - جائیکه شائسته سپاه است هما جا
فیروزی و بهروزی را براه است - از جوشش لشکر جرار و خروش فوج محشر آثار دماغ مخالفان
و گردن کشان بر زانوی طاعت و فرمان برداری است و در صورت عدم آراستگی یراق
و یساق و اسباب نبرد و سامان جنگ هر دم ذلت و خواری است - دوم کار پادشاهی گفته
دل داد گستری و انصاف دهی است تیغ داد و تیر دهی به نجمی لمعه افروز باشد که از روشنی او
ممالک بعیده و دیار دور و دراز از تاب جان ربا شعلے او منور و تابان بود و دود سیهی و ظلمی در
دیدهٔ خسته دلان و غربا و فقرای دلق پوشان نرسد - و کسے یار دست درازی سپاه
درونان ستم دوست نه کشد و ظلمی و کستقی جهان بر روی کار آرد که سایه رهروان و شب گردان
و قطاع الطریقان و حرامیان را مجال فتنه انگیزی و خون ریزی نه بود و شارع عام بر مسافران
و بازرگانان و همه آیند و روندگان و سالکان و صحرانشینان و کوه نوردان سخت و دشوار
نباشد و چراغ امن و امان بذریعه کارداران پاک خصلت انجام پذیرد و ارکین دولت
و اعیان سلطنت کار آزموده و راد تجربه کاری دیده که منازل سخن نظمی از پای تعقل و
زاد هوشمندی پیموده باشند کاری که دهند فراخور دانش و فهم اهل کار دهند تا که بغوای لکل عمل
رجال و لکل مقام مقال سلسله کار و بار مملکت صورت نیک و احسن بگیرد - سوم مرد متزلزل
رای و نامستحکم خرد را در انجمن مشوره راه نه باید داد و بر تارک او کلاه سروری و سرداری نباید
نهاد چراکه در آب جنبان صورت درست مرئی نمی شود - و از دست لرزان کار ستوده نه بر آید
و مرد متزلزل الرای مثل آب جنبان و دست لرزان است سخن او در میدان نطق و گویائی
مثل مرغ آشیان فراموش سرگردان و حیران - چهارم نااهل را کار بزرگ و عمل سترگ نباید فرمود
و بر و راه دشوار نشاید گشود و از هر کس کار فراخور طبیعت و لیاقت او باید گرفت - و بار مهمات
زیاده از طاقت و نیروی خداداد بر دوشش نباید نهاد خرد پژوهان می دانند که جلوهٔ طاؤسی

از نرگس و شیوهٔ عنقاے از ملخ نه آید و آز سرکه نشاری و نسیم گل ذی رائحه از خارستان
شگفتگی افزا هرگز نروند بد خوبے نظم و نسق آنست که تیغ خونبار برق تاب از تنگ عریانی
آزاد بوده در گوشهٔ نیام آرام پذیرد و گروه مظلومان و ستم زدگان نعرهٔ آه و ناله فراموش سازد
پنجم دوست نا امید و دشمن بے هراس را در بزم اسرار و انجمن راز راه دادن آره بران شاخ
بنیر جانداری نهادن است - یار بد همچو مار بد است یار بد از بدی کردن و مار از نیش زدن
در هیچ حالت باز نماند - و دشمن جام شربت خیر جوئی و نیک گوئے گاهے بچشاند - و امادر
مهم جهانبانی و امور کامرانی کشود کار از مشوره و صوابدید حکما و علماے سلیم الراے که در اهم
برهنمونی خرد خداداد دستگاهے کامل و استعداد کما ینبغی داشته باشند فرموده باشد
در خوش آمد نفس و حصول مرادات شهوانی خود را نه اندازد - جاسوسان و وقائع نگاران
را آزادی گزارش روئیداد کما حقه باشد که راست و درست گو بوند در پردهٔ دروغ گوئی
و خلاف نویسی بسیار فتنه ها خفته اند و کذب را شعلهٔ عالم سوز گفته اند تا ملک خود را نگهبان خلق الله
پندارد و عام رعایا را امانت و ودیعت خالق اکبر انگارد مملکت او از همه آفات زمان
و مکروهات دوران یکسو است - و در چشم جهان و جهانیان ذی آبرو است هر که تلخی اندرز
حکما و علما را شربت خوشگوار داند پیوسته نگین سلطنت و ابهت در انگشتری اقبال نشاند

نظم

ای شهنشاه جهان بیدار باش + از ندیم بے خرد بیزار باش +
مهر تابان صحبت عالم بدان + در جهان عالم بود مانند جان +

حکایت شنیده ام که امیرے احمقی را چوب دستی داد از راه استهزا گفت که این
چوب را نزد خود نگاه دار هر که را احمق تر از خود بیابی او را بده چون وقت نزع آن
امیر پیش آمد و جام عمر لبریز شد و آفتاب زندگی بس کوه رسید همان دم آن احمق قبل از آمدن
قابض الارواح بر بالین امیر آمده پرسید که مزاج وهاج بندگان عالی چه طور است امیر
فرمود که اکنون ازین سپنجی سراے بملک جاویدان میروم و این دار ششدر را میگذارم -
دار ناپایدار
احمق پرسید که در انجا که تشریف می برید مکان دل پسند و آرامگاه بلند بنا کرده ای امیر گفت

هیچ نے باز پرسید که اسباب خورد و نوش و سامان عیش و نشاط برائے تفریح و دلبستگی پیش فرستادی گفت نه پرسید کدامی اشهب برق آسا صبا رفتار و قبل لیلی آثار برائے سواری رسانیدی و کدامی باغ دلکشا و گلستان روح افزا در آنجا مهیا کردے گفت نی احمق عرض کرد که اے حضور درین ملک فانی و بی بقا که اقامت گاه چند روزه و جائے دم راست کردن مسافران عدم بود همه اسباب زندگی و سامان عیش و خیابان نظارت بخش و گلزار رشک فردوس و قصر آسمان پایه مرتب کردی و برائے ملک بقا که در انجا ابدالآباد ماندنی است هیچ سامان راحت و آرام پیش نه فرستادی و همه عمر در غفلت گذرانیدے و انجام کار نشناختی که چه شدنی و چه پیش آمدنی است این چوب دستی را بگیر که احمق زیاده تر از حضور کسے دیگر در جهان نه آفرید آن چوب دستی بداد و اُدبار ستی از دوش زندگی فرو نهاد آسیران نامدار را زیباست که سخن فهمیده بگویند و سر و دیده سرایند آفرینش ایزد بیشمار را بهوش و بیتره مغزانه فرمایند در ویرانه خزانه باشد و در صحرا خضر و الیاس بوند۔ در پردۂ ظلمات آب حیات نهان ست و در کوهستان معادن جواهر زر و ابر بیکران۔ همین سان در لباس انسانان بسا مرد خدا اند که ظاهر خراب و اندرون آباد شیفته صورت نباید بود بلکه جویائے سیرت و طینت و فطرت بوده باشند۔

حکایت امیرزاده را حکایت کنند که طوطی خوش گفتار داشت و او را انیس غم ربا و جلیس باصفا می انگاشت طوطی هم پیوسته با او نرد موانست و موالفت می باخت و از سخنهائے شیرین دلها را اسیر دام شیفتگی می ساخت قفس او اکثر بر شاخ درختے که در صحن خانه بود آویزان می ماند کنجشکے هم با طوطی دیگ محبت و ارتباط پخت و دُر موافقت و مصادقت در رشتهٔ خلوص بسفت هنگام مفارقت و مباینت طوطی کنجشک را به آواز او بانگ میداد و بصدائے کنجشکان می طلبید۔ و جوش اشتیاق لقائے بهجت التمائے او در لحن گوناگون ظاهر می کرد۔ قضارا عصفور را گربه برد۔ و در تنور شکم که سوزان تر از قعر جهنم بود کباب کرده بخورد۔ چون به آوان معهود بر طوطی آشکارا شد که رفیق شفیق نیامد بیقین دانست که دعوت اجل را لبیک گفت و دیدار یار درین بازار چند روزه میسر نخواهد بود۔ چند بار صدائے

در دآگین و آه غم انتما بر کشید و سر بر دیوار قفس چنان بزد که حجرهٔ کالبدی از مرغ روح بپرداخت و مهرهٔ جان را بر شطرنج مرپار در باخت. سبحان الله در طائران و حیوانات چه قدر محبت و ربط اتحاد می‌باشد اگر در انسانان باهم سلسلهٔ مودت کامل و محبت صادق مستحکم و پایدار بود و دود غرض و غبار عناد از میان نابود شود. نام نزاع و جنگ و جدال از صفحهٔ جهان همچو وجود عنقا ناپدید گردد و در رخنهٔ کینه توزی از جدار کائنات مسدود بود و شمع یکدلی و یکجهتی در بزم این دار [illegible]

روشنی جهان افروزی یابد ❖

حکایت در ماه مارچ سنه ۱۸۶۹ء چون کوکب طالع شاه بر سپهر آسمان اقبال بدرخشید. و عروس بخت از خواب گران بیدار گردید پا بر تخت سلطنت بجاے پدر نهاد و از کلاه خسروی سر مفاخرت و مباهات را زینت داد. در خرمن اندیشه موشش جنون بخیال از دست رفتن کلید سلطنت و کامرانی دوانید. و مرغ فکر براے نگاهداشتن و پیوسته در قبضه بودن اکلیل شاهی در آشیانهٔ بد سگالی و دشمن کشی نشانید بخوض و تجسس در حیلهٔ متخیلهٔ او دلیل این اندیشه رو نمود که جمله وارثان و خواستگاران تخت یکقلم باید گشت. و داغ وجود از دامن هستی همه خیال آرایان ابهت و امید واران مملکت به آب تیغ باید شست. این منصوبهٔ نازیبا را در دل داشته همه برادران حقیقی و عموی و همگی وابستگان اجدادی و احفادے را که تخمیناً دو صد مرد و زن و پیر و کودک بودند به پردهٔ شب تاریک از تیغ خون آشام گزرانید و از بند هستی طائر روح روان را به طرفة العین رهانید و از سیل خون چندین بی گناهان معصومان و شیر خواران خنجر تشنه کام سیراب کرد و گردید مظلومان نادیده سیاه و سپید زمانه را از کار درشت خوئی و ظلم جوئی هم آغوش بحر مواج فنا و زاویه نشین گوشک عذاب کرد.

نظم

بسا ماه رویان گلفام را — قمر طلعت و پاک اندام را
دو پاره ز تیغ ستم کرد آه — ز دود جفایش جهان شد سیاه
چنان کرد تیغش روان جوی خون — که روی زمین شد همه لاله گون
زن و مرد را کشت و خون ریخته — غبار جفا سخت انگیخته

آزین بیدادی وخانه کشی روز روشن جهانبان سیاه تراز شب یلدا وتاریک تر از کنج لحد کافر بی حیا گردید۔ وعروس عافیت ازین تیغ کشی بیباک در خون غلطید۔
حکایت آورده اند که بادشاهے ملک سیرت پارسامنش ستوده خصلت عالی نژاد بود نزدش یاد دارندهٔ بر بست آسمانی وخوانندهٔ بر نهاد یزدانی آمد بخواست که من خوانندهٔ گزیدهٔ چارم اصطرلاب ام وجه خورشش برائے وابستگان و چیز کفاف بنابر طفلان وکودکان ندارم براه خدا مارا چیزے بده که از بار گرسنگی وسختی مفلسی رستگاری یابم۔ بادشاه دانا دل بیدار درون درویش طینت فرشته صورت فرمود که اگر تو نگاه دارندهٔ قانون الٰهی براه صدق وصفا می بودی بادشاه بر در تو همچو گدائے مفلس برائے دریوزهٔ دعا ستوده آمدے۔ تو کلام ربانی را بخلوص وارادت نخوانی وماننده طوطی هر فر زبان همین رانی۔ حافظ قرآن گفت که لاریب من فرمودهٔ ایزدی وصحیفهٔ الٰهی را برلوح دل منقش کنده دارم۔ وهمه شب مانند ستارگان بیدار وهوشیار در خواندن فرمان آسمانی همین گزارم۔ بادشاه آگاه درون فرمود که برو وخود را گدائے لفته دل مگو از آینده بدین نمط ورد کلام پاک کن یعنی پگاه دم پس از دائمی پرستش ایزدی قرآن را براه ادب پیش بنه به راستے صدق ودرستی نیت به یقین دان که این کلام راست خدای جل وعلاست من که خوانم او بیشک وریب شنواست میان خواندن از کسے تعلق مدار وهیچ امیر وزیر را بخیال میار۔ وخود را در خرگاه ایزدی دان۔ خود را خواننده وخدا را سامع قرآن انگار۔ سائل فتے به همچنان کرد پس از چندی آوازهٔ عبادت وریاضت او بلند گردید وگرد ها گرده مردم از هر سو برائے دیدن لقای بهجت انتمائے او در رسید وآستانهٔ او سجده گاه آرزومندان وملجائے وماوائے حاجت طلبان شد۔ هر وضیع وشریف جنبش ابروے او را کلید در آرزو می پنداشت وهر متنفس لوای ارادت وعقیدت در میدان خاطر می افراشت تا آنکه روزے بادشاه انجم سپاه هم برائے دیدن این مرد گوشه گرا خلوت دوست رسید درویش از دیدنش تعظیماً واد با از جا برخاست۔ وکمر را برائے بجا آوری تسلیم وکورنش تو س آسا خمیده ساخت بادشاه ندا داد که اے درویش آگاه باش قول ما یاد نداشتے۔ ببین که قرآن ربانی را

گذاشته برای اداے کورنش با برخاستے حافظ رعد آسا بنالید و روے بپاے بادشاه بمالید
وگفت که سوگند خداست که از هیبت شاهی تو از جا نه جنبیده‌ام و از خوف جلال ظاهر تو کمان وار خمیده
بلکه ذات ملکی صفات را رہنما و ہادی راہ خدا دانسته سرو آسا پاے استقامت در زمین ارادت
نشانیده ام۔ بادشاه فرمود که اکنون حال دل از طرف محبت دنیا بگو که چیست و خواہشات
این دار بیچ بر اقلیم دل چه قدر تصرف دارد حافظ بنالید وگفت که اے وارث تخت و دیہیم
اگر درین وقت این درویش را ہمه سلطنت وتمامی گنجینه روے زمین عطا فرمائے بعوض حرف
قرآن شریف نه ورزم و ہمه مال ومتاع صوری نزد ما کمتر و زبون تر از پر پشه است لذت قرآن
آن کسے داند که بجوش عقیدت بخواند و از ہیجان ارادت و صداقت تلاوت نماید این کلید سیست
که باب عرفان را می کشاید و نوریست که رموزات الٰہیه را فرامی نماید بادشاه ارشاد کرد که
عقیدت واثق و ارادت صادق در ہمه امور در کار است و چمنستان خلوص و محبت از ہمچنان
سحاب لطف ایزد بیچون دائما شاداب و پر بہار است۔

نظم

بند از رشته امورات جہان	واشود از صدق نیت بے گمان
صدق نیت را بدان گنج آلہ	صادقان دارند بر وے دستگاه

حکایت آورده اند که بادشاہی پسرے داشت صوفی الوضع آزادانه طبع صدق و صفا
گلگونه جبین او بود و صورت حلم و حیا از آئینه ناصیۂ او می نمود پیوسته لب بلب بجو سینه پنہان
داشتے و طوطی نطق را از شکر سخن شیرین کام و عذب البیان نکردے و از مجالس و انجمن ہا
احتراز فرمودے و باب تکلم و تبسم را از کلید گفت نه کشودی و آسمان نطق و گویائے را از
ابر بے بیانی و خاموشی پنہان داشتے و احوال باستانیان کمتر خواندی و نہال خلوت
و دوجه یکسوئی و زاویه نشینی در گلشن خاطر بیشتر نشاندی۔ روزے بادشاه او را براه
مجبوری براے شکار صید طائران بلند پرواز بصحرا برد که شاید در انجا از خنده ہاے گل
صحرا و فراخی دامان دشت و از بلندی اشجار کوہ ہے غنچۂ دل بشگفد و مہر خاموشی از لب شیرینش
بشکند و وجه سکوت و بی نطقی پیدا گردد و آن تصویر طلسم بی تکلمی و عدم گوئی از افسون نطق بکشاید

ومافی الضمیر و ما یحتاج ضروری را از زبان گوهر فشان فرانماید- ناگاه دُرّاجی تیز بال از خونین چنگال شاهین و شهباز پریده و از نشانهٔ بندوق وارسته به تراکم اشجار وحشتی در خزید- و از دیدهٔ صیادان تفنگ افگن نهان گردید- ناچار همه تیر افگنان و قراولان ازان سو عود گردانیدند و راه دیگر گرفتند- چون برفتند دُرّاج از میان چوبستان بانگ برداشت صیاد در کمین بود فوراً برآوازش بندوق سر کرد و دُرّاج جان داد و قفس کالبدی از طائر روح بپرداخت و گوشت و استخوان را بدخمهٔ سینهٔ شکاریان انداخت. شاهزاده از دیدن این سانحه زبان تکلم در کام ردّ ممان درکشید و بر صفحهٔ سینه از قلم ناله و بلاد آه دودناک نبوشت که من سکت سلم و من سلم نجی باز ازین سخنی که گاه بیگاه میکرد ازان هم زمام گویائی باز گردانید و در از تنگ تصاویر بود و باش ورزید- خاموشی اگرچه خوب است و وقار افزاید و جاه فرا نماید- آفتاب منزلت و شوکت را شید خرد افروز دهد و کوکب تمکنت و اُبهت را جلوه شگفت افزا بخشد- اما عدم گفتاری و سکوت دائمی جوهر خدا داد فصاحت و بلاغت را در پردهٔ خفا دارد- و گوناگون نعمای تقریر و گویائی پوشیده می ماند-

نظم

نه چون سطبران سخت بسیار گو — نه مانند تصویر خاموش شو
بهنگام گفتن سند اوار گو — چو حکمای ویر هنر پاکیزه خو
نه بیهوده جنبان لب خویش را — میازار مسکین دل ریش را

حکایت آورده اند که سکندر چون روی خود را در آئینهٔ زندگی دید که اکنون ازین بازار شش رخ باید گردانید و زاویهٔ واپسین که خانهٔ اقامت دائمی است باید گزید و قبای عاریتی هستی از مقراض مرگ باید درید و از چشم خرد و دیدهٔ گیاست دور اندیش نیکو دید که ایدون نزدیک است که ازین حصار شش جهتی بیرون خرامد ما در خود را وصیت فرمود نخستین چون نعش ما را از لباس ضروری مردگان و بی ردانان ملبوس فرمائی و در زنجیر کفن و زندان لحد محبوس کنی هر دو دستها را گشاده بیرون از کفن سازی تا بر روشن درونان غمخوار این هویدا گردد که از گلستان دنیا تهی دست همچو مفلوکان و گدایان میرم

وہمگی دولت و مکنت و سلطنت و ابہت را بازہ بدنیا میگذارم و بینندہ از دیدۂ درایت مشاہدہ فرماید
کہ مال کریم برائے صرف دوستان است و سرمایہ لئیم دنی الطبع جہت خوردن دشمنان دوم
آنکہ کسے بر جنازۂ ما گریہ و بکا نکنند و لوازم شیون و آہ و نالہ بتقدیم نرسانند۔ اگر کسے بہ گریہ آن
کس بود کہ گاہے در ہمہ عمر از صدمۂ روحانی و گزند جسمانی لطمہ نخوردہ باشد و گاہے بار
کلفت و صعوبت بر دوش جان نبردہ باشد تا بر ہمگنان پیدا گردد کہ از درد و بلا و رنج
و عنا ہیچ نفسی خالی نیست و رنجی نیست کہ طپانچہ انقلاب نخوردہ باشد و پائے نہ کہ در خار
افکار نہ فشردہ باشد سوم آنکہ جنازۂ ما را آنجا دفن کنند کہ در آنجا کسے پیش از من مدفون نشدہ
باشد و بوئے از جان دادگان نرسیدہ باشد و کنارش از ناآغاز روز ہیچو آغوش زن
عقیمہ از بار فرزندے خالی ماندہ باشد تا گوناگون غرائض قدرت ایزد بیچون آفریدگان
خدا برنگ شگفت افزا پیدائے گیرد و رنگ و بوئے چمنستان صنعت او دیدۂ مشام
جہانیان منور و معطر سازد مادر بہ ہمچنان کرد و بر وصیتش از دل و جان کار بند شد اما برائے
گریستن بہ نعش در ہمہ مملکت یافتہ نشد و ہر دو دست تہی ہم مانند پنجہ جنازہ بیرون
از پردۂ کفن برہنہ کردند و در عبرت و خوف بر تماشائیان و پس ماندگان کشادند و
نیکو ہدایتے آشکارا فرمودند چون مدفنی نیافتند کہ در آنجا گورے و مزارے نبودہ باشد
و گاہے آرامکدہ جاوید برائے مردگان نگردیدہ باشد ناچار از عنان آب را یکسو کردہ
در ناف بحر بخاک سپردند و بزعم خود پنداشتند کہ در ینجا آسیب کلند گورکنی گاہے نرسیدہ است
و کدامی مردہ در اینجا بہ آغوش لحد نہ غلطیدہ وقتیکہ مادرش را جوش محبت در دریائے
دل بزدی و ماہی انس در برکۂ فراق بہ تپیدی بر کنار دریا رفتی آہ سکندر آہ سکندر گفتی
و نعرہ ہائے آتشین کشیدی و گریبان صبر و قرار در یاد فرزند از پنجۂ ناشکیبی دریدے روزے
ملہم غیبی ندا داد کہ کدام سکندر را میخوانی در ینجا بے شمار و ہم سکندر مدفون اند مادرش گفت
کہ سکندر بن فیلقوس را می خوانم باز سروش نہانی گفت کہ سکندر بن فیلقوس ہم لاتعد و
لاتحصی اند درین دریا گروہا گروہ مردم آسودہ اند این نامہ کہ بیگیری لکو کہا بادشاہ بہمین مکنت
بہمین دولت و حشمت بہمین نام و نشان درین عہد می آرامند و بخواب واپسین می خسپند

از دیدن این واقعه عبرت افزا چشم خرد بکشود و عروس زیبا تجلی حقانی رخشان چهره بنمود دانسته شد که درین بازار شش در کسی را نام و نشان باقی نماند و درین دار سپنج همه کائنات را در گرداب فنا از رسی فرو شدن است دائمی بقا خدا راست و همه را به گل بیخ ورہ شیفته بودن گوهر دانش و فرزانگی را در خلاب وقا ذورات اندر اندا ختن ست

نظم

مجو اے برادر تو نام و نشان
نہ بلبل بماند نہ قمری نہ باز
همه را بزیر زمین خفتن است
اگر نام خواهی خدا را بجو

چو گل چند روز است این بوستان
نہ درویش نے شاہ گردن فراز
ز مرگ هر در را سفتن است
بہ جو خشنود اقدس گرامی بشو

حکایت شنیده ام که یکے از علماے نامدار را از گرانباری عیال و اطفال کمر همت کمان آسا خمیده بود و تو سن استقلال از تگاپوے تحمل و بسالت رو کشیده و بخت شش بجاے زنان رسیدند۔ و ماه بلوغ به پانزدهم شب عنفوان روشنی پذیرفت و از فکر جهیز و صرف شادی کتخدائی ایشان همه قواے صوری و معنوی از کار رفته معطل گردیدند و آفتاب همگی نیروے دماغ در ظلمت تردد و تاریکی حزن و آلام در آمد ناچار سفر را وسیله نصرت و ظفر پنداشته پا تا به سفر به پا کرد و ابنان غربت و در گردن همت حائل بدر بار شهنشه رسید فرمان فرمائی را دید که شب را در نشه شراب ارغوانی و صحبت خوبرویان ماه پیشانی بر روز آورده و روز در لهو و لعب گذرانیدے و ملذوات گوناگون خوردے و در غفلت و ذهالت و عیش و عشرت زندگی بسر بردی و از همه مهمات سلطنت بیخبر و از جمله امورات مملکت و جهانداری غافل نه از گرمی جوع گرسنگان آگهی و نه از حدت عطش تشنگان و ضرورت مسافران اطلاع۔ عالم بیچاره حیران و سراسیمه سر بدیوار افسوس میزد و پشت دست از دندان حسرت می گزید یکی از اعیان سلطنت گفت که این همه سر زنی و سینه کوبی و خاک افشانی چیست و آه و فغان و شیون و بکا براے کیست چرا نمی بینی که بادشاه وقت را از ارباب علم و هنر نفرت است و از مطربان و مسخرگان دلی محبت و رغبت۔ تو هم ضرور تا شنیده

تمسخری را ہنر زر اندوزی و کلید باب بہروزی پنداشته خود را برای چندی مسخره
گردان و استهزا و مضحکه را ورد شبانه روزی قرار داده و کدامی چیز را خمانیدگی خود ظاهر فرما
و یکی از ہزلیان نامی و نُقل بزم امرای زمان و ستوده و گزیده مسخره محفل [یعنی مجمع غنا ۱۲] نشاط پرستان
شو تا به اندک زمان کوکب تابان آسمان صحبت پادشاه شوی و یکی از مقربان درگاه
ملک باشی مجبور عالم این تدبیر را ناخن گره کشای رشته کار خود دانسته طوعاً و کرهاً شیوه
تمسخر و استهزا ورزید - و مزاح و بذله سنجی او نُقل محفل اہل دول گردید و ظاهر کرد که از دال
ماش می خمانم و او را زشت و زبون می دانم چنانچه از دیدن و نام گرفتن دال ماش خود را
دیوانه وار ساخته [چرخه ۱۲] اهو طفلان و بازی کرده وضیع و شریف می شد و بهر محلیکه رفتی موجب
نشاط و انبساط ارباب تنعم گشتی در چند یوم آوازه خمانیدگی و تمسخری او در همه کوی و برزن
در رسید و خانه بخانه نام نامی عالم شهرت پذیرفت و هر رئیس و امیر و برنا و پیر جویای
دولت صحبت که مایه بهجت و انبساط بود از جوشش خاطر و رغبت اندرونی شد چنانچه
در اندک عرصه پانزده هزار روپیه فراهم گردید و داغ افلاس و زخم فلاکت از ناصیه حال
و چهره عروس خاطرش برفت و خیابان آسودگی بخندید و سبزه خرسندی و انبساط در چمن
دلش بدمید رفته رفته از آمدن این مسخره و صادر شدن این نقل مجلس بادشاه آگه
شد اقبال شاهی هم خواست که از دیدن لقای بهجت انتمای و شنیدن سخنهای
مزاحت و ظرافت آمیز آن رئیس القلتبان دل گرامی را خورش فرماید. فان چاشنی المزاج
فی الکلام کالملح فی الطعام خاطر دریا مقاطر را نداقی بخشیده طبیعت هوس پسند را شادمان
فرماید- همو ندم او را بدربار بادشاهی آوردند و تا بر خوش طبعی و هزل سرائی بر تابش دادند
و مائده طعام های لذیذ و ماکولات و مشروبات گوناگون گستردند و دال ماش هم پیش
کردند و در بر وی عالم مسافر براه تضحیک نهادند عالم که دانای روزگار و تجربه کار زمان و
داننده علوم دینی و دنیوی و خواننده صحایف ایزدی و شناسنده رموز احادیث حضور پاک
بود دال را بدست گرفته و بر سر نهاده بزیر پای تخت پادشه ایستاد و نعره آه دردناک زده
دعا داده گفت که ای بادشاه ترا ظل الله میگویند و خلیفه وقت می سرایند و نام نامی تو بر میران

مساجد می خوانند و مدح تو مورخان و مصنفان و علمای دین و دنیا در آغاز تصانیف می کنند
و هرکس این درگاه فلک پایگاه را ملجاے و ماواے خود می داند و سرچشمۂ اعزاز و مباہات
دین و اسلام پندارد من ہم کہ دانندهٔ غوامض علوم دقیقہ و آگاه از رموز فنون منیفہ و خوانندۂ
جرائد ہنرہای ستودہ و شناسندهٔ کتابہ فنون متنوع ام و آن فرمان پاک کہ از درگاه ایزدی
بر وخشور پاک صلعم آمده است میدانم و آن حدیث پاک کہ از لب جان بخش محبوب رب العالمین
سید المرسلین و شیرین تر از قند و نبات است میخوانم و در بیان رموز علوم ربانی و در پردهٔ
شب ظلمانی بر نہاد آسمانی و روز زبان دارم نام نامی را شنیده مانند تشنہ سوی دریا
و مثل مسافر جانب شارستان (قرآن شریف ۱۲) درین دار السلطنت افغانان خیزان و خاک صحرا و کوه و بادیہ
افشان رسیدم خواستم کہ بہ طرز علماے دین آستانبوس درگاه فلک دستگاه شوم چون از
بعض اعیان دولت و واقفان نوکرگاه گردون منزلت دریافتم کہ درین دربار علما را
بار نیست و ذی ہنر را ہیچ کار نیست - گروه قلبتان و مسخرگان حاشیہ نشین سرانداز ہزل گویان
و غزل سرایان شاه را امیر و وزیر اند یکے از امرایان فرمود کہ مصلحتاً براے چند روز
خود را مسخره کن و ہزل سنج شو و ظرافت و بذلہ سرائے اختیار فرما و کہ امی شے را خمایندگی
خود ظاہر ساز ازین تدبیر در اندک زمان بحضور پادشاه رسی و یکے از معتمد الیہ خاصان شوی
ناچار چون بار عیال بر دوش جان دارم و زنجیر دام در پاے زندگی بستہ است و عقد
شرعی دختران نیز مد نظر است مجبوراً این سبد بدنامی بر سر گرفتہ حاضر درگاه جنت پایگاه
شده ام این دال ماش رزق ماست ہر کہ ازین رو گرداند سخت بدبخت است این بگفت
و بجره و بادشاه دیده و برہم کرد و از کردار ناستودهٔ خود محجوب و خجل گردید عالم را خلعت بی بہا
بخشیده رخصت نمود و چشم عبرت بر حال خود بکشود پروردن علما و فراہم کردن حکما سرچشمۂ
گلستان سلطنت است و اجماع ہنرمندان و جلیسۂ دانش پژوہان سحاب تازگی گلشن چمنستان
مملکت است و صحبت نا اہل فرمان غبار از کارہاے ملک داری جہان باز میدارد کہ
یکپای خفتہ پای دیگر را از رفتار در کشد ہر صحبت زنان بخواہش نشستن غازهٔ ذلت و خواری
بر رو مالیدن است ہمنشینی بدان و نام دادن مرد را پایہ از اوج فرو اندازد و در گو

ناکامی و نکبت بنشاند صد ساله آتش افروخته را یک غوطه آب سرد و نابود سازد و ناپاک
پاک را پلید کند و پارهٔ ابر خورشید جهان افروز را ناپدید چون آب در کوزهٔ ناپخته گل می شود
همین سان صحبت نااهل عاقل را مضمحل و باطل سازد. **نظم**

تمسخر بود مایهٔ مدبری ٭ تمسخر دهد شاه را بدتری ٭ بهر جا که هزل و تمسخر بود ٭ بلاها بدان بوم بحدی سزد
جهاندار باید که دانا بود ٭ هواخواه علما و حکما بود ٭ ز دانا بود ملک را روشنی ٭ نیاید ز دانا گهی دشمنی ٭

حکایت مردی کاغذی پیرهن و شعل بکف بحضور بادشاهی دادگر داد پسند آمد بهمه
بوسان در بار شاهی عرض (مراد از زیادتی کار) کرد که فلان شاهزاده در خرمن ناموس ما آتش آبرو سوز می زند
و کشت شاداب و نضارت آگین عزت و ناموس ما را وقف ندرگاوان ظلم و تعدی کرده
تصرف بیجا میکند و شگفته زن را سلک و راه آمد و رفت شیخ شب زنده دار گردانیده
بادشاه زنده دل پاک شمیم (جوان ناکام) فرمان داد که وقتیکه آتش فساد مشتعل بینی همانم بیا که از بارش
آب تیغ برق نشان این نائره را منطفی نمایم. پس از انقضاے یکهفته آن مستغیث نوبت
شب آمده عرض کرد که اکنون شاهزاده بر کمیت نشاط سوار بوده متاع بے بهاے ننگ
و ناموس را قزاقانه و حرامیانه به یغماے برد و مستحکم (یعنی شراب خورده) ایوان حمیت و غیرت ما را از کلنگ بیداد
و ظلم و ستم بر زمین ذلت می اندازد بادشاه تن واحد خنجر بکف همراه او رفت دید که شمع همچو
پاسبان بیکپا ایستاده از مشاهدهٔ جنایتش از شعلهٔ تشویر سراپا خود را مانند جحیم میگداز د
و اشک ندامت و خجالت بر دامن حال اوشان می ریزد بادشاه بیدار دل فوراً شمع را
فانوس کرده از ضرب خنجر آبدار بار سر از دوش شاهزاده فرو انداخته سیل خون روان
نمود و روی خاک را رنگین تر از خیابان لاله و گل فرمود باز دردمندانه آه آه بگریست
و چند مرتبه بچشم حسرت سوی آسمان نگریست باز شمع مرده را زنده ساخت و رداے
سیاه ظلمت شب برانداخت و روی کشته را دید و شکر ایزد بے همتا بجا آورده آب
و طعام بقدر سد رمق بخواست و بخورد و نهال افسردهٔ تشنه مشیمی را از آب و طعام سرسبز و ریان
نموده برای رفتن مهیا شد مستغیث بانگ برداشت که عرضی دیگر دارم بادشاه پرسید که زود
بگو و در میدان بیان ما فی الضمیر بپو عرض کرد که جهان پناه ظل همایون بر سر زمان و زمانیان

تا روز رستخیز در راز بادِ درگشتن چراغ و بعد بریدن گردن آن سیاه کار سفینه بدست فتوکرا
آه آه گریستن و باز شمع افروختن و کشته را دیده سپاس ایزدی ادا فرمودن و از من ناتوان
تهی دست دانه بین آب و طعام خواستن چه مصلحت بود ادر داد گرگفت که هنگام آهیختن تیغ
که درخشان تراز برق است بدلم آمد که مبادا این زانی فرزند من بود و دیگ محبت پدری
جوش زند و دست انصاف عدل را باز دارد و چشم جهان بین از تابان ناصیه داد دہی
بگردد چون در پردهٔ تاریکی و حجاب ظلمت مجرم را قتل کردم و از خار وجودش خیابان ہستی را
پاک فرمودم بدل دانستم که بیشک و بی ریب فرزند دلبند را که قرة العین زندگی بود از بالای
ارک حیات در قعر خندق نیستی فرو انداختم۔ از فرط بیقراری و ہیجان آتش محبت پدری
آه آه گریستم و از دود اندوه مجمر سینه بے کینه را پرداختم چون باز بروشنی نعش را دیدم
معلوم شد که فرزند ما نیست و از زمین اقبال ما از ضرب خنجر خون ریز برست و در شبستان
زندگی موجود است از ین جهت شربت شیرین شکر گذاری تعالی نوشیدم و کام و دہان را
لذتی تازه بخشیدم ہنگام شنیدن فریاد تو عہد بخدا بستم که تا انصاف ندہم روی آب و دانه
نه بینم و لقمهٔ از خورش کسے نوع نه چشم۔ اکنون که عرصه یک ہفته است چیزے نخورده ام
و از قطرهٔ آب دہان خشک را که زبان خار آسا از فرط تفسیدگی شده است سیراب نکرده ام
درینوقت استیلای خشکی و تشنگی و گرسنگی از حد گذشته بود و ضبط آن در حیطهٔ توانائی و قدرت
ما نمانده بود ناچار پیاله آب شیرین و نان بار ہا از تو طلبیدم و خوردم تا دم چنان راست در
آسوده شود که تا در دولت سرای خود برسم و مائدهٔ شاہی نگسترانم۔ عدل و انصاف قوائم
سلطنت و مملکت را مستحکم تر از بناے کاخ فلک سازد۔ بادشاه عادل دائما از صولت
و ابہت و خوش اقبالی بر شطرنج فیروزمندی و کامجوئی بازد و ثمرهٔ ظلم و ستم ہمچو ثمرهٔ شعلهٔ آتش جز
شر نیست و صحبت ستمگاران ہم مانند مجالست آتش از خطر نیست۔

نظم

ہمین عدل دنیا برقرار است ز عدل و داد معمور ست عالم	ز مہر عدل روشن روزگار ست ز نور عدل پر نور ست عالم

حکایت فرمان فرمائے را حکایت کنند کہ روزے بتقریب گلگشت وتفرج وتفریح طبع بر سوارے فیل آسمان رفعت ابر رفتار در ہودج زرین خورشید تاب میرفت وتماشای جہان وجہانیان می کرد ولذت جان افزا از صنعت صانع حقیقی می کشید وشان وشوکت و جاہ ودولت خود عالمیان را می نمود ودر خرمی وانبساط بر دل عرش منزل خود میکشود۔ در اثنائے راہ مردی خمر خوردہ واز جوش نشہ از خود رفتہ ایستادہ بود وچشم مستی آلود ہر سو کشودہ بود آن مرد بعالم نشہ وبیہوشی چون فیل با ہودج زر نگار دید گفت کہ اے ارباب فیل این پیل را مع ہودج بدست من بفروش وہر قدر کہ خواہی زر بگیر واز بخشش بے پایان ما آسودہ وخوش حال شو فیل نشین کہ والی ملک ووارث تاج وتخت بود ازین خیرگی وشوخ چشمی بہم برآمد ودر زندان سخت محبوسش کرد وغذا بہا فرمود۔ روز دیگر از زندان طلبیدہ عتابا پرسید کہ قیمت ہودج وپیل چہ خواہی داد ودست کرم بر ما چہ قدر خواہی کشاد۔ آن مست چون خود را در سلاسل قید داور وقت پابستہ یافت از بیم سیاست مالک ملک بترسید وبید آسا بر خود بلرزید دست بستہ عرض کرد کہ خداوند عالم من رعیت حضورم واز سر تا پا عاصی وبے قصور آن خریدار یعنی نشہ شراب کہ ہمراہ ما بود از من فرسنگہا دور رفت من مفلس فقیرم ودر زنجیر نکبت ونکال اسیر خریدار پیل وہودج زرین ہمان امیر ذیجاہ کہ بہ ہمراہی ما بود از کاخ دماغ ما بیرون رفت فرمان فرمائے را این تقریر دلپذیر خوش آمد از بند زندان رہا کرد وتاج آزادی بر تارک او نہاد وخلعت گرانمایہ عفو تقصیر بداد لاریب نشہ شراب رہنمای مغاک فسق وفجور است وفریبہا از دیار راستی وسعادت بشر وہی منزلہا دور۔ راکب اشہب نشاط از ہوائے غرور وسیاہ کرداری سرگوشی دارد ودر صحرائے پست وبلند خیالات رکیکہ واندیشہ ہائے زبونیہ گام فرساید آئین بیہوشی نقد خرد ومتاع دوراندیشی را از کیسہ مشام وجیب دماغ فرا گیرد۔ ومجنون ولا یعقل وبازیچہ طفلان بازاری سازد ودکور خرد وتیرہ فہم سوی دشت پرخار نشہ پیمائی کشتابد و دانشمند روشن درون ستودہ خصال شمع بادہ نوشی در محفل اندیشہ آسمان پروانہ نہ افروزد۔

نظم

گر خرد داری مخور کاین آب تند
فہم را در لحظہ سازد کور و کند

طیلسان خرم گیرد از بدن | هیچ دیوانه کند یاوه سخن
ست را در بزم دانش بار نیست | بیخرد را در جهان کس یار نیست
ست را بیهوده گویند اهل دین | کس نه سازد بیخرد را همنشین

حکایت درین زمان کرشتهٔ ۱۹ است والی روس رعایای خود را که ودیعت ایزدی است از چمنستان آزادی برآورده در خارستان بندگی واطاعت بگذاشت ودر سلاسل گران مطاوعت وانقیاد استوار به بست۔ گروهی از سختگیری وستم پژوهی وبیدادگری تاجدار بجان آمده غاشیهٔ فرمان بری از دوش طاعت فرو انداخته لواے فساد وبغاوت برپا کرده‌اند گروه مخالف را بزبان روسی نهلست می نامند۔ این گروه سرتافته باهم بوده وبطاق نزوی برمیان روان بسته مستعد برکشتن شاه شدند ونابود کردن خار وجودش از صحن گلشن سلطنت مستحسن پنداشته‌اند۔ چند مرتبه از کمین گاه بندوق وطپنچه سر کردند۔ از کرم حافظ حقیقی کارگر نشد ونشانه برهدف نه نشست۔ روزے شاه به خانی ارابه در سفر بود دشمن اندرون راه آهنی آهون کندید وخواستند که آتش زنند وارابه را مع شاه اخگروار بسپرانند۔ چون نگهبان او آفریدگار عالم بود ازین حادثه هم برست والماس چند مجاهدان دُر از رو نه سفت۔ دیگر مرتبه بکمر آهون بزیر کمرهٔ طعام خوری زدند وعزم کشتن او مصمم کردند چون بادشاه مع اهل وعیال در کمرهٔ تناول خاصه تشریف بردن میخواست هنوز قدم اندرون نه نهاده بودند که دشمن در نقب آتش زد وکمره وطعام هرچه در و بود همچو دود ودخان به پرید وناگسته سیاه شد از اتفاقات وقت شاه روس هنوز در کمره زفته بود در قصد رفتن بود۔ ازین حمله هم گوهر جان از دستبرد نهزنان سلامت برد۔ این گروه مجمع کثیر است وجم غفیر پیوسته بذریعه عرائض گمنام واشتهارات بادشاه را میگویند که روزے ما شمار از نده نخواهیم گذاشت ودر گونا کامے خواهیم انباشت اگر گوهر هستی را عزیز داری وبار رعایا را ودیعت ایزدی پنداری از عروس خیال سلطنت شخصی جلاواغ را زود بپرداز ونغمهٔ جمهوری حکومت را بنواز۔ ورنه ومی میرود که از خون گرم تو روی تیغ خون آشام ما رنگین خواهد بود وداغ وجود تو از دامن زندگی خواهد زدود۔ مخالف میسرایند که سلطنت

جمهوری را گاہے صدمه انقلاب و برهمی نرسد۔ و پیوسته در بن چمنستان همیشه بهار گلهاے
رنگارنگ از آبیاری تدابیر گروه کثیر می شگفد و گوناگون ریاحین بوی مشام افروز سبزواری
و فیروزمندی از هر سوی می رسانند۔ آفتاب بیدادی و ستمگری بر سر جهانیان نتابد و کوکب
خویشتن داری و خودپسندی بر آسمان خرد تیره هیچ نه درخشد۔ و خون دلاوران کوه پیکر از
ضرب تیغ و سنان بر زمین جدال نه ریزد۔ و گل نبردگاه و غبار مصاف از سیل خون جانبازان
گل آسا رنگین نه گردد۔ و دائما صوفی خنجر جمهوریان در کنج نیام معتکف باشد و زاهد لوای نصرت
و فیروزی جهانبانان بر حسن تدابیر و معاشرت جهانیان معترف و در سلطنت شخصی دیده امن
و بهروزی خفته و چشم فتنه و فساد همچو انجم بیدار۔ و گلزار آسایش و راحت از تندباد بے خبری
و بدسگالی پژمرده و خار کاهش و جان گزائے سرسبز و پربهار بود شخص واحد لوازم حراست تمامی
ملک بتقدیم نرساند۔ و دست لرزان نقش راستی و درستی ممالک بر قرطاس خرد عام پسند نه نگارد
و دهوئے خیل پیلان فلک رفعت بسته نماند و از یک برکه خورد همگی مخلوق سیراب نشود۔ اکنون
والی روس در زندان حیرت و اندوه پا بزنجیر است و شب و روز مانند مجرمان در حبس فکر و
احزان اسیر۔ و در تجسس و تفحص دشمنان و مخالفان کوشش بلیغ و جهد کما ینبغی بجا آورده اما
نفسی از ان گروه بدست نیامد و صورتی از اعدا در آئینه تلاش دیده نه شد پیوسته مانند ماهیان
پژمرده در وحل نکبت و صعوبت مبتلا است۔ و دائما از فرط اضطرار مثل سنگ آتش زیر پا است
هردم شعله هنوز در مجمر دماغ خود می افروزد و سر مردمان را از شیشه تهی چرب میسازد۔ بر رائے
گرامی سیپچان هویدا است که ردّ متفقه را زیر کردن و انجمن عقلا و حکما را مغلوب ساختن کار اهل
نیست و بربست کنکاجان و برنهاد صافی درونان نا استوار و نامربوط می شود۔ و فهم و ادراک
شخص واحد دائما مستقیم و محکم نه بود و بسا باشد که پرکار اندیشه مرد تنها از دائره راستی و
درستی مهمات صوری و معنوی بر افتد و رگ اندیشه از نشتر اندوه و هجوم معاملات ملکداری
از هم بدرد ارکان آرای سلطنت شخصی هواخواه عامه خلائق و گروه مختلف المشارب والمذاهب
نتواند شد و جمهوریان را به سبب فراوانی خردگستران و افزونی معترضان و دقیقه سنجان قدرت
بر اجرائے قوانین هوای نفسانی و ملذوذات جسمانی نباشد۔ سلطنت شخصی در حقیقت نازکتر

از تار تحام و نسج عنکبوت است و همیشه سرنگون آویخته در چاه حوادث و انقلابات مانند هاروت و ماروت و هر لحظه در معرض مخاطره و زندان مهلکه محصور است واز یورش مخالفان و دشمنان مجبور و نیز باید گفت که همچو پرتو آفتاب دیاریکه از خط استوا قربت دارند گرم تر و محرور و گرمی خیز اند- و اقالیمی که بمسافت بعید واقع اند بارد اند و خنکی انگیز بهمین نهج در سلطنت شخصی رفاه عام و آسودگی انام کالعدم است- و فرمانش در دیارهای دور و دراز نامحترم- جای که شمع نظم و نسق مرچراغ داد دهی و کرم پژده هی روشن و جائی از حدت آتش جور و جفا و لئام مردمان سوزان تر از تنور و گلخن-

نظم

با جماعت باش ای شاه جهان ✽ همچو سایه باش بر فرق زمان
خلق را از بند طاعت کن رها ✽ نقد آزادی بده هر مرد را
هر که آزاد است گوید راز دل ✽ می نوازد از بشاشت ساز دل
راز چون دریاست ادراکن روان ✽ آب دریا را مکن هرگز نهان
بشنو از روشن دلان گفتار ها ✽ گوش کن این بانگ خوش آثار را

حکایت امیرزاده را دیدم که جام خمر در دست و ماه پیکر ساده رو عشوه پرداز خوش انداز مهر لقا قمر سیما در بر- دایا بزم قلتبان آراسته و انجمن خنیاگران پیراسته شب در منهیات و عیش و نشاط بروز آورد سے و روز را در ملاعبت و ملاغشت بسر بردے حق آفریدگار عالم ادا نه کرد سے و بر فرمان خشور پاک گوش نه نهادی [جاہ گردی] بنظر تعجب و شگرف از صاحب دلی پرسیدم که این امیرزاده را همه بزرگان و گرامی نژادان بجان و دل محترم دارند- و نور مردمک اعزاز و امتیاز انگارند به تعظیمش تا لب فرش می خیزند و قامت راست را در ملازمت او کمان آسا خمیده سازند و از کردار ناسزا و افعال ذمیمه او را کسی جز زبان نمی آرد و قبائح و خباثت فطرتی را کدام کس زبون و زشت نشناسد- آن مرد دانشمند گفت که این واهی اگرچه کردار ناستوده دارد و نافرهخته و بیهوده و نکوهیده است اما فرو ماندگان و مسکینان و حاجتمندان را زیبار می دهد و بر زخم سنان خوردگان حوادث زمانه

مرہم کرم وجود و عطا می نہد۔ باز فرمود کہ بخشش و دستگیری کردن پردہ ایست از عطایاے ایزدی کہ چہرۂ ناز یباے نام را پوشیدہ دارد۔ و حجابیست از اکرام آلہیہ کہ ہمگی زشتی وبدی را محتجب و پنہان سازد و ردائی است خوش رنگ کہ ہر کہ او را بردوش کشد خوش طرز و خوش وضع نماید۔ آبی است مصفا کہ ہمہ داغہاے بدنامی را از دامن ذات انسان بشوید باز شی ست از عطیات داور بے ہمتا کہ ہر کہ ازان آب خورد پاک درون وصاف اوصاف گردد

قطعہ

نور چشم عزت است اہل سخا	دوست دارد ذی کرم را کبریا
مستمندان را بود مشکل کشا	آرزوی مس ازو گردد طلا

حکایت بادشاہے را وزیرے بود پاک طینت گزیدہ خصلت دانشمند غربا پرور رعیت نواز عدل گستر زخمی دلانرا مرہم شفا دادی و بیمار طبائع را دواے حصول آرزو بخشیدی۔ آفتاب عمرش لب بام آمد و ماہتاب زندگی در تاریکی مرگ رسید چون حالت دگرگون دیدند و آثار جانگساری پدید آمدند و تار ہستی از نغمۂ نواے امید حیات نزدیک گسستن آمد بادشاہ خرد پژوہ دوربین پرسید کہ بجاے تو کدام کس است کہ او را خلعت وزارت پوشانم۔ و جام داوری و پیالۂ ملک داری نوشانم۔ وزیر عرض کرد کہ فلان امیر کہ ہست او سزاوار عہدۂ وزارت است۔ ولائق امور صدارت۔ نور دانش و بینش از ناصیۂ حال او پیدا و فروغ ملک رانی و داد دہی و سیادت گستری از لوح جبینش ہویدا۔ بادشاہ از جوشش حیرت و استیلاے تعجب انگشت بدندان برد و فرمود کہ او دشمن جان شیرین تو ہست و تشنہ می باشد چرا دشمن جان و مال را از تاج سفارش سرفرازی دہی و از حضیض نگون بختی براوج بلند طالعی میرسانی وزیر گفت جہان پناہ ادام اللہ ملکہ وبقاءہٗ آن امیر بلند تدبیر در حقیقت دشمن صعب جانم است و مخالف روح روانم اما خیرخواہ و عقیدتمند صادق بندگان درگاہ است۔ در محبت و جان نثاری و ہواخواہی از پس عالی پایگاہ است امیر چون این حکایت بشنید پیش وزیر صاحب فراش رسید۔ لوازم عیادت ومراسم سپاس سعی و سفارش تبقدیم رسانید و از بخشش ہمچنین شمع عذر برافروخت و سرمایۂ

عجز و نیاز در اندوخت - وزیر آه دردناک و نالهٔ خون آلود از تنور سینه بکشید - و سحاب آسا
زار زار بگریست - و رعدوار بنالید - و گفت که حضرت خار دشمنی ما و شما بهمان نهج که بود در
دامن خاطر آویزانست و شعلهٔ مخالفت و سوء ظنی در کانون دل چنانکه بود بدستور سوزان است
این همه سفاهتی بپاس خاطر تو زینهار نه بوده است و این چشمه بنظر هواخواهی تو نه گشوده
بلکه همه تدابیر مستحسنه در حق بادشاه است خنجر دشمنی تو بر سر من آهیخته است نه بر گلوی سلطنت
شاهی چه انتقامی ما برای مملکت و دوام سلطنت ذات شما اولی است و نشستن بر صدارت
وزارت بهر انجاح امور ملک داری و فلاح مهمات عامهٔ خلائق از همه امیران انسب و زیباست
آنچه که راست بود بحضور ملک عرض کردم و نخواستم که ازین ناخن خون برآرم و بهجو کینه دران
سیاه دلی درپی انتقام شوم - دانشمندان آگاه درین گفته اند که ممنون بودن از احسان محسن (ای محوض کرام ۱۲)
شیوهٔ پاک جوهران است - و ادا کردن لوازم شکر و سپاس طریقهٔ عالی فطرتان است مرد
گرامی نژاد والا گوهر آنست که لآلی جان اگر از دست رود بدهد - و در ادای مراسم
محسن درنگ و تهاون سر موئی نورزد هر که حق احسان محسن ادا نه سازد - او شکر خدا هم
بجا نه آرد - بنده ناسپاس بدتر از کناس است - و از هر چشمهٔ شیرین بهروزی و فیروزمندی
خورندهٔ آب یاس و هراس است -

نظم

شکر کن از محسن خود روز و شب	ناسپاسی می دهد خار تعب
شکر کن تا جاه تو افزون شود	شکر کن تا از تعب بیرون شود
بار ور نخلی ثمر می شکر را	دائما این نخل باشد پر فضا

سفینهٔ دوم در ذکر درویشان سعادت پژوه

حکایت آورده اند که درویشی در کوه بغاری زندگی بسر می کرد و راه عمر دشوار
گذار را به قائد تنهائی و یکسوئی می نوردید - از بس خلوت دوست جلوت دشمن بود از هجوم مردمان
را حاسج اوقات و راهزن منزل مقصود می پنداشت (بیشتر ۱۲) خشتی کهنه را هنگام خفتن بالین
سر داشت - و آن بالین خشتی را انیس جان و جلیس روان می انگاشت شبی بسبب

استیلای جوشش تنهائی از خشت پرسید که حالیکه از انقلاب دوران و گردش زمان بر تو گذشته
غلبه[۱۱]
است بیان کن ذرخمه تقریر بر تار گفتار زن تا ما که از هوای تقریر دلپذیر تو ابر اندوه از آسمان
دل بکاهد و کوه سیاه شب از سر زمانه فرو آید۔ خشت سرگذشت خود به این طرز بیان نمود
که ای درویش من بزمان باستانی و آوان گذشته گل جسم بادشاهی والاشان بودم
که صیت جلالش از خاور تا باختر رفته بود۔ و آوازه جمالش به اقصاے عالم رسیده چون هنگام
خواب واپسین که بیداری او زندگی دوام است به نوم لابدی بخوابید۔ و زمانه فراز و عرصه دراز
بران بگذشت روزی کلال پارهٔ از گور بادشاه بکندید۔ و جمعیت ما را از کوبهاے سنگین بکوبید
کوزه‌گر[۱۲]
و در آب دریا انداخت۔ و بخوب ترین وجه جسم نازک ما بگداخت چون تدری آب خشک شد
و بر قالبی چوبی کشیده لباس خشتی پوشانید و به این صورت که می بینی موجود گردانید۔ بخود
گفتم که اکنون بدین هیئت گدائی بر بستر استراحت خواهم غنود۔ و درین پرده چندی زمانه بسر
خواهم نمود باز ما را در آتش پزاوه بسوزانید۔ و در جهنم برین باز گردانید۔ و از حبس گلی برآورده
بصورت سنگین کشید سو بعد سوختن و پختن ما آتش پزاوه فرو شد۔ و از حدت به برودت گرائید
چیزی مرا اطمینانت رو نمود که گذشت آنچه گذشت و دید آنچه دید۔ اکنون ضرور بالضرور درین
صورت مامون و مصون از آفات خواهم ماند۔ درین خیال بودم که در گنبد فرازی که سر بلندے
بکیوان داشت بالاتر از همه خشت ها به خلاب و آهک آلوده نصب کرد و سر غرورم از دیدن
اوج خود به آسمان بخارید۔ و دیگ خودی و خود پرستی بر دیگران خویشتن آرائی و خود بینی
چنانکه باید بپزانید۔ چند صد سال دران گنبد منصوب ماندم و اشهب حبس بر راه آزادی و آزادخوے
راندم۔ و وقتے باران بارید و برق درخشید و باد تند وزید و رعد بنالید۔ آن گنبد از پا بیفتاد
و سر غرور و آسمان گرائے را بر خاک انکسار نهاد چند سال به لگدکوب رهروان و پامالی مسافران
در کوچه و برزن خوار و زار ماندم۔ و آیت ناکامی و داستان نکبت و صعوبت زنگار رنگ بر خود
خواندم به زمانی یکی از فرمان فرمایان نامدار شنعقار شده بود و جام تلخ مرگ چشیده گورش
تعمیر کردند ما را هم دران مزار تعبیه فرمودند و از عذاب پاکوبی و ذلت و خواری رهاندند۔ چند سال
دران مدفن شاهی مدفون ماندم و هم راز آن استخوان بوسیده آن مشت خاک شدم و تماشاے

مهر و قهر آسمانی و انعام و اکرام رحمانی کہ بر روان مرده از عالم بالا فرو می آمد می دیدم و خبر بستا
می خوردم چون برین هم مدتی فراوان منقضی شد و قالب آن مزار دلق کہنگی بر سر کشید و بیچه
سینهٔ عشاق از هم تیر قید و خشت خشت بپاشید باز ازین نیز بپای رہ نوردان ذلت
پامالی و نگونساری دیدم۔ و عرصهٔ فراز و زمانهٔ دراز بدست سائیسان بکار میخ کوبی سینه
فگار و بهزار گونه آزار هستی خود گذرانیدم پس ازین روزی کودکی نادان براه لهو و لعب
و گلگشت و مزاح مارا در دریا انداخت و بر سر ضفدع کلان بر افتادم۔ او از صدمهٔ افتادن
من کیسهٔ قالب عنصری از نقد زندگی تهی ساخت و من بجائے تعویذ قبر بران چسپان ماندم
چون در تاب آفتاب چشمهٔ آب دشمنی مانند مار و راسواست حدت خورشید و تپش
مهر نیمروز همه آب را خشک کرد و بجائے آب روان سراپگاه مردم فریب نمود کسی از آنجا
بر داشته باز در راه انداخت اکنون هزار سال است کہ در شارع عام لاوارث افتاده ام
و باب آزادی بر خود گشاده ام کہ تو مرا بر داشته و بالین ساخته۔ هر روز از دگرگونی های
و انقلاب روزگار و ورق گردانی چرخ ناهنجار بید آسامی لرزم و پیوسته همچو مرد مار گزیده
از ریسمان می ترسم کہ دیده باید دید ون برین بساط شطرنج کن فکان کدام مهره رفتار خود های
و چه ذرّه مصائب و مکائب برپا و امی شود۔ انسان ذی خرد را باید کہ درین دار ناپائدار تکیه
نزند چرا کہ طرز این دار سپنج بر یک نهج نمی ماند و گردش زمان و بازیهائے رنگا رنگ
آسمان را برای العین دارد و خود را بسان مهرهٔ شطرنج مطیع و منقاد دست بازنده پندارد
و کدامی خانه را میراث خویش نه انگارد۔

نظم

چشم دل بکشا و بنگر رنگ دهر — هر زمان جوشد از دریای قهر
هست همچون عکس آئینه جهان — مثل دریا بگذرد او هر زمان

حکایت آورده اند کہ سیاحی به دیار مغرب هنگام شب در سفر بود بر قلهٔ کوه کہ سر بلندی
بکیوان می خارید۔ و جمال عرشیان از فرط اوج بچشم علو می دید۔ از دور آتش سوزان و
نائرهٔ درخشان دید به یقین دانست کہ در آنجا فقیرے سکونت دارد و آتش افروخته می تابد

بشوق تلیان کشتی و تمنای حقه نوشی پویان پویان نزدیکش برفت - چون قریب آن روشنی رسید - دید - که آن آتش نیست یک درخت صحرائی هست به شکل شعلهٔ آتش تابان و درخشان از معائنه او غرق دریای حیرت بوده فی الفور از ان شجر لمعان هرچه از برگ و اغصان بدست آمد بگرفت و دامان کرده باد نورد راه بسپرد - از ائرش حالتی شگفت افزا و کیفیتی تعجب خیز پیش آمد که پای خرد در دشت دریافت کنه او لنگ و جناح طائر ادراک در هوای پرواز حقیقتش او رشتهٔ شگفت بسته است یعنی آن گیاه در هر ده و قریه و شهر که می رسد همه خرد و کلان و صبیح و شریف امیر و فقیر و تونگر و مستمند به تعظیمش می خیزند - و همچو مردمک به چشم در دیده از ان می نشانند - و پروانه وار بر شمع ذاتش از هر سو می آیند و مانند پیران و مرشدان پرستش میکنند و هادی و رهنمای خود می دانند و بار غلامی او را بوی مشام افروز پندارند - فقیر از هجوم خلق الله بجان آمد و شربت خوشگوار آزادی او تلخ تر از سم گردید و در عبادت و ریاضت او حرج فراوان رونمود - هما ندم برگ ها را از دامان بر آورده بدریا انداخت باز کسی او را به اعزاز ننواخت و کسی روی او نه شناخت و متنفسی به پاس خاطر او نه پرداخت - آفریدگار عالم در نباتات اثر های گوناگون و خواصهای بوقلمون نهاده و شمع پر نور صنعت نادر خود در بزم ایجاد و تکوین برافروخته و متاع قدرت رنگارنگ در خزانهٔ آفرینشش بهم اندوخته است دیده باید که روشنی صنعت ایزدی بیند و چشم شاید که لمعهٔ قدرت آفریدگار عالم مشاهده نماید چشم شبپر را تاب کجاست که روی درخشان آفتاب را معائنه سازد و دیدهٔ رمد رسیده را توانائی نه که انوار ایجاد آلهیه را به مردمک ادراک جا دهد سبحان الله فتبارک الله احسن الخالقین -

ابیات

جمال قدرت حق پر جلال است | کشودن دیده بر نورش محال است
کرا دیده که بیند نور او را | ز تاب او بود بیهوشی موسی
بیادش سبزه هر جا ایستاده | بخاک عجز روی خود نهاده
ببین اشجار مرغان چمن را | زمین و بحر و این چرخ کهن را
تسبیح خدای پاک هستند | بدرگاه بلندش خاک هستند

حکایت در مرگ یاران همدم و همنفسان ملائک شیم چیزیکه مذاق زندگی را همه مرد و تلخ سازد و شاخ معاشرت دنیوی را از کار رتند باد فنا برد **مرگ یاران است** و هوائی که ثمر آرزو را از اوج غصون خام و ناپخته فرو ریزد و خون طائران چمن را از خنجر ظلم و ستم در زمین حسرت بریزد (مرگ یاران است) در دیگه روح و روان را در بگ نکبت و مصائب چون ماهی بی آب بتپاند و عروس راحت را از تخت خورمی و بهجت فرو آورده در زاویهٔ ظلمت اندوه و تاریکی حزن نشاند (مرگ یاران است) و سیلابیکه بنای کاخ فراخ ارتباط یاران و انبساط غمخواران را بخاک هلاک آرد و به مغاک انهماک اندازد و نقش بشاشت و خوش دلی را از جرائد سینه از کار رد غم جان فرسا حک سازد (مرگ یاران است) پانزدهم اپریل ۱۸۸۰ء چه روز قیامت وحشت بار است که رونمود چه هنگامهٔ محشر سینه فگار است که پیش آمد اعنی محب دلنواز سرمایهٔ اعزاز و امتیاز امام الاتقیا سراج العلما سرتاج فضلای زمان درخشان گوهر اکلیل دین و ایمان **مولوی محمد قاسم صاحب مرحوم** و مغفور ازین سرا بگاه بجنت الماوا شتافتند و دل ما را از نشتر اندوه شگافتند در نقاب خفا آمدن چهرهٔ نورانی حیات شان در حقیقت نور دیدن صف زاهدان و عابدان و علما و حکما است و گذشتن ایشان ازین وسواس گاه حزن آگین رفتن قافلهٔ سعادتمندان و ریاضت گرایان تابان دل خورشید سیما است ـ سبحان الله چه عالم باعمل ستوده منش گزیده طبع عظیم الشان ممدوح عالم و عالمیان بود که در علوم ظاهریه رشک قدماء سلف و تازه بهار گلستان تقدس و هر گونه معلومات خلف بود و دل در پهلو همچو آفتاب روشن و درخشان داشتند ـ که انوار اسرار الٰهیه در ان مخفیه بر آن تابان بود و رموز نهانی را به بلاغتی و فصاحتی بیان می فرمودند که عوام هم به اندک تقریر چاشنی از فهمیدگی می چشیدند و بهره یاب از غوامض کنه و راز دقیقه می شدند آئینهٔ دلش نمونهٔ قدرت و توانائی کبریا ـــ بود که صور همه اسرار باطنی و رموز علوی دران جلوه افروز شده بود و گنجینهٔ سینه اش خزینهٔ جواهر زواهر نعمای ایزدی و دفینهٔ لآلی بی بها ای عطیهٔ آسمانی بود ـ ذات ملکی صفاتش سراپا نور اسلام که در پردهٔ صورت انسانی روشنی یافته ـ حیات مقدس سماتش شعشعهٔ دین و ایمان بود که خورشید آسا بر سر

جهان وجهانیان تافته تابش فیضش از زمین تا فلک الافلاک خورشید - وباتش مکرمتش گلزار
ورع واتقا را مُعطر او ریّان گردانید - از جوشش دریاے علوم گوناگونش دشتِ پُرخار جهل ونادانی
مبدل به چمنستان سعادت وتقوی گردید - واز خروش عمان حلم بوقلمونش وادی یافتگاه سوء خلقی
ووحشت باطنے از صفحهٔ هستی ناپدید گشته گلستان شاداب همیشه بهار تهذیب وشائستگی
زنده ورونق شده - آه از واپسین یوم آنها حال دل تا چه گویم که نتوانم گفت - دانه های الم سینه خراش را
در سلک گفت کسی بهیچ نتوانم سفت - گروه زهد وتقوی وورع وریاضت مانند ارادت کیشان
راسخ اعتقاد غاشیه بر دوشان حلقه مطاوعت او بود - وپروه (گروه) سعادات کونی والهی وطهارات دینی
ودنیوی وتزکیه وتنزیه خفی وجلی مانند خادمان جان نثار ومریدان خوش انقیاد بساط بوس
بزم عقیدت او بود - از دیدن روی پاکش گلشن ایمان نضارت وسیرابی می یافت - واز نور
جبین مبینش ضیاے آفتاب اسلام می تافت - هر که او را دید بدل وجان احکام اسلام ورزید - و
کسوت تقوی وطیلسان صداقت پوشید - یکی از مریدان ارادت پناه وعقیدت مندان صداقت
دستگاه اعمال صالحه وکردار پسندیده است که برائے حصول شرف دارین واقتباس انوار طیبات
کونین بیعت صادقه بردست پاکش کرده پیوسته (چندان) پابوس ملازمت می ماند - وحضوری دائمی را
اعزاز ومباهات خود می پنداشت - پیداست که از پدر ودر گذشتن صف هستی مولوی اقلیم علم وعمل و
کشور زهد وتقوی بی فرمان فرما وویران شد - وهر یک (یعنی رخصت) از آنها فاتحهٔ رخصت خوانده راهی
لامکان شد - یارب چه ملایکان وساکنان ملاء اعلی را ضرورت تعلیم ایمان واسلام بود که برای
رهنمائی وهدایت ایشان این بحر معرفت را خواندند - یارب چه منبر وعظ فردوسیان از
ناصح برزبه گو واز بیان شیرین زبان خالی بود که این کان علم وهنر را بر آن نشاندند - یارب چه
بالانشینان (یعنی واعظ) ومسیحاان (فرشتگان) چرخ را آرزوی شنیدن تقریر دلپذیر بود که این عالم پاک گوهر را از فرشیان
جدا کرده باعرشیان ارتباط جاوید بخشیدند - یارب چه ملایکان را دریاے عشق تحقیق غواص عرفان
بجوش آمده بود که بپاس خاطر آنها این مهر سپهر فضل وکمال را از بزم دنیا برداشته در حلقهٔ کروبیان
رسانیدند - آه هزار آه دنیا خوانیست محلی از طعام های رنگارنگ اما زهرآلود وخرابیست شیرین
وخوش نشه تعبیرش مرگ حسرت آمود - ریاضی هست خوشنما وپر فضا لیکن از باد سموم فنا پژمرده

و باغیست روح پرور فرحت افزا مگر از لطمۂ خزان افسرده۔

نظم

نه مرده است قاسم جهان مرده شد	گلے تازه از باغ افسرده شد
یکی شمع گل شد جهان شد سیاه	به ابر فنا رفت رخشنده ماه
فنا هست هر چیز موجود را	بقا هست بس رب معبود را
خدا را بقا و همه را فنا	بجز او کسے را نه باشد بقا
هر آن کس که جان زنده دارد به تن	گلے خوشنما هست آن در چمن

این غم جگر سوز و حادثۂ سینه دوز پردۂ زنگاری بر رودی دلهاے ما کشیده که دران گمان اندیشه نیست و این تیر الم دل فگار از پهلوهم برون سو گذشته که از درد او جز دلم کسے را خبرے نه۔ افسوس بر افسوس است که شمع جهان افروز تاریکی از بزم دین و اسلام به طرفة العین بمرد+ و رقم بهبودی علم و فضل از جریدۂ کائنات به کزلک فنا به چشم زدن بسترد۔ ازین آتش اندوه هر تر و خشک که داشتم همه را پاک بسوختم و از خدنگ آه دودناک سینۂ هفت درق افلاک را دوختم۔ و نافه های مشک مشام افروز هر تمنا و آرزو را در مجمر یاس خاکستر کردم۔ و بساط خودی و خودداری از ایوان اندرونه خود در نوردیدم۔ و پردۂ نیلگون بر چهرۂ عروس هستی فرو انداختم و لواے ماتمی در میدان زندگی بلند افراختم۔ دریغ بر دریغ است که بزم یاران برخاست و میناے خرمی و ساغر انبساط بر سنگ جفا بشکست و گروه غمگساران بار خود بسته از بازار کون و فساد برفت و ما را تنها بی یار و همراه درین دشت پرخار که نامش زندگی ست بگذاشت۔ و نهال خوش ثمر عزم خود را در چمن فردوس بکاشت۔ یارب بر ما و بر گذشتگان که از پیش ما درگذشتند رحم کن۔ و خرمن معصیت را از برق جهان سوز آه نیم شبی نیکو بسوز۔ و چشمۂ چشم را آن سیلاب پرجوش ده که همه خس و خاشاک بزه و عصیان را فرا برد۔ و گرد ندامت و خجالت را از چهرۂ سیاه ما بشوید۔

نظم

بیامرز یارب مر این بنده را	ندامت بده این سرافگنده را

تو آمرزگار است من زشت کار		ز فرمان گنه هست دل بیقرار	

حکایت شنیده‌ام که درویشی درون آباد بیرون خراب آفتاب دل عرش منزل در دامن دشت با صحرائیان میگذرانید۔ شب را در یاد و طاعت آفریدگار عالم به روز آوردی۔ و روز را در پرستش ایزد بیچون تا به شب بسر بردی و دمی بی ذکر الله نگذاشتی و پیوسته پاس انفاس نگاه داشتی۔ و از موانست مردان و تعلقیان گریختی۔ و در دامن مجالست گوشه نشینان درآویختی۔ آداب عبادت و لوازم ریاضت به نیکوترین وجه بتقدیم رسانیدی۔ و مراسم و شرائط عبودیت مودی ساختی۔ از تغیر و تبدل آب و هوا در آشیج لطیفش دگرگونی رو داد۔ و دایرهٔ مزاج و هاجش از مرکز اعتدال فرو افتاد۔ پزشکی دانا دل بیدار درون خداپرست مسیحا نفس ارسطو زمان طلبید۔ و مداوا خواست۔ "یعنی طبیب" و به چاره گری خود بنواخت۔ طبیب چون بر بالین بیمار آمد و دید که خمر هر دم میخورد و مانند مستسقیان پیهم ساتگین آب لاله رنگ می طلبد۔ و در پردهٔ شب با زن بازاری هم بستری میجوید۔ و براه ناجائز تیز تیز می پوید۔ طبیب چندے در کار پزشکی پرداخت۔ و مهرهٔ معالجه پردازی بر بساط حذاقت و دانشمندی به طرز پسندیده باخت۔ چون بیمار از بستر کسلمندی در گلستان صحت و تندرستی بپای خرمی و انبساط خرامید و جام آب مسرت و خوش دلے نوشید۔ طبیب پرسید که ای صاحب تو به ظاهر پیمانهٔ خمر و پیالهٔ باده میخوری۔ و هنگام شب در مصاحبت زن فاجره بسر میبری۔ اما از حرکت نبض و جنبش شرایین نشان حرارت صهبا نوردان مستی طلب پیدا نیست۔ و از لوح جبین خورشید نظیر تو آثار زن گرایان ناپاک وضع هویدا نیست۔ و در آوان شب از اندرون حجرهٔ تو بانگ خواندن مصحف پاک می شنوم و آیت جوش محبت الهی و خروش عشق ایزدی از صفحهٔ حال تو میخوانم۔ درویش گفت که راست میگوئی و در حقیقت از راه تفحص می جوئی اگرچه این امر نهفتنی است اما به پاس خدمت و محبت تو سزاوار گفتنی است۔ ای برادر این خمر که میخورم آب گل رنگ خرد فرسا هوش ربا نیست بلکه شربت مفرح و روح افزا است نامش شربت انار شیرین است، و تسکین بخش دل غمگین و خاطر حزین است و این زن روسپی را که ملازم داشته‌ام کارش این است که همه شب همه ستارگان چشم وا بوده

اندرون حجرہ ہا بر سجادۂ تعبد بر بست آسمانی و بر نہاد یزدانی بہ لحن دلکش و بانگ خوش خواندہ باشند و بذر عبادت و طاعت ایزد مطلق و خدای برحق در کشت کردار افشاندہ باشد این ہمہ سفسطہ بندی کہ کردہ ام برای بدگفتن و زبون پنداشتن و زشت خواندن عامۂ خلائق نمودہ شد تا کسی از ارباب تعلق ملامت گو عمامہ بند جبہ پوش قربت ما نہ پسندد۔ و عروس آزادی و خلیع العذاری و ایزد ستائی ما را از غازۂ ریا و نمود ظاہری نہ آراید و گروہا گروہ مردم مانند مور و مگس نزد صومعۂ ما فراہم نشوند و شربت خاص یزدان سرائے را از آمیزش سم قاتل ریا و نمایش صورت تلخ و کشندہ نسازند۔

درویش تقدیس کیش گفت کہ طاعت ظاہری و عبادت ریا بسان تخم کرم خوردہ است کہ در زمین ریاضت نروید۔ و ہیچ ثمر نہ آرد۔ و دریاے شور است کہ ہر کہ از ان قطرہ آب نوشد از حدت معدہ لو امعا خراشیدہ شود۔ و این عبادت ریا باغ خوشنما است اما آب و ہوا و باآمیزہ۔ و بوے گل و ریاحینش صحت گسار مرض انگیز مرد دانش پژوہ آنست کہ یاد خدا برای خوشنودی خدا کند نہ برای نمود و ریا زاہد ریائی معاون و محمد شیطان است۔ و عابد خالص پشت و پناہ دیوار دین و ایمان است

نظم

در عبادت رہ مدہ شیطان را — یاد کن از صدق دل رحمان را
در رہت کو عجب و ریا دشمن قوی است — رہ نوردان خدا را مدعی است

حکایت وقتی در سفر بودم و دامن دشت سیاحت از گام آرزو می پیمودم۔ در جوار دیہ بر لب کشتزار فقیری را دیدم کہ حیران نشستہ در درون کشت گندم بغور می بیند و گوہر اشک بی بہا را بہ پنجۂ مژہ از معدن دیدہ دل بر آوردہ در دامن خود ہمی چیند۔ پرسیدم کہ چہ حالت داری و موجب این اشکباری و خاکساری چیست۔ و درین صحرای ہوش ربا خراشندۂ چہرۂ خاطر پاشندۂ نمک دل آزاری بر جراحت دل کیست گفت کہ این مزارعان کہ زراعت پختہ را درو می کنند و خرمن فراہم سازند ہمین نوع رفتار دنیا است کہ ہر کہ جام یگانگی و کمال از میکدہ تقدیر نوشید و ما لباس فنا از خلعت خانۂ قضا و قدر پوشید درین خوشہ ہا ہر دانہ کہ خوب است ہمہ مردمان را بجان مرغوب است غلہ را در زمان اختہ و بنگاہ فشاندہ و صاف کردہ دانہ ہاے زبون را از غربہ جدا ساختہ بہ انبار خانۂ امرا و سلاطین دست بدست برند و از و حلوہ ہا و نانہای گوناگون تیار سازند و برماندۂ خداوندان جاہ و مکنت فرا برند و دانہ ہائیکہ رنگ و صورت

دلپسند دارند۔ و از لباس خوش اسلوبی و خوبی معرا اند و از خورش عزبا و مفلوکان و محرومان قرار دہند
ازینجاست کہ مردمی را کہ کشت حیات و زراعت زندگی درو دہ باشد۔ و عروس خوشۂ عمر کسوت گرانبہائی
سرسبزی و شادابی از تن نازنین یکسو کردہ قمقمۂ زردی برو انداخت کارکنان مشیت ایزدی و
مسیران چرخ و باشندگان ملاء اعلی در دیوان خانۂ زندگی دو دم رشتہان را از خوبان جدا سازند
(فرشتہ) و عابدان و زاہدان و خداپرستان و پاک پرستان خواتان (یعنی آخرت) را بہ افتخار و اعزاز متلونہ می نوازند
و در باغ فردوس بر مسند فراز و اورنگ عرش نشان (یعنی قرآن مجید) بنشانند۔ و ساتگین شربت رحمت الٰہی نوشانند
و طبا معصیت از جبین منفعلش از آب عفو و الطاف بی پایان بشویند۔ و گروہیان پاک نہاد و سروشان
تقدس بنیاد و دامان بکمر زدہ بخدمت او پوبند و مرد عاصی و آثم و گنہگار را در قعر ہاویہ اندازند۔ ہمہ
آسا در جہنم سوزانند و در ہر گونہ عذاب الیم معذب سازند۔ و در آتش دوزخ و نائرۂ جحیم انداختہ
مہرۂ افسوس و حسرت بپیش او بازند۔ و این زمین کہ از خرمن خالی شدہ است باز خیار رسانند و قلبہ
رانند۔ و تخم ریزند و آب دہند و از صدمۂ تگرگ باری و ملخ خواری و خشکی نگاہ دارند (یعنی قلعۂ ربانی) و مانند فرزندان
بپرورند۔ چون زراعت برومندی پذیرفت و خوشہ آورد و میدان کودکی و برنائی طے گردد
دیوار شیب و پیری را پشت دادہ ضعیفانہ نشست۔ و جام خوبی و خوب روئی بر سنگ ناتوانی
بشکست۔ کدیوران و کشاورزان سخت حفاظت و حراست مینمایند۔ چون چراغ پختگی روشنی
پذیرفت و سرمایہ نور افزائے کما حقہ یافت ناگاہ داس اجل بر سر آمد و از بیخ و بن تراشید و انبار
خرمن ساختہ برائے فروخت در بازار انداخت و بہ نظم و نسق رنگ دیگر پرداخت۔ ازینجا باید دید
کہ ہمین سان کار و بار دنیاے فانی است۔ کہ روزے نطفۂ ناپاک است۔ و روزی در زندان
رحم مادر بیم ناک۔ و روزی در مہد کودکی و شیرخوارگی در کنار دایہ می بازد و ہمچو نہال تازہ
در چمنستان خرمی و خوشدلی می نازد۔ چون آفتاب خرد سر بزند و عروس صبی رو بہ پردۂ
خفا برد۔ و از گلستان آفرینش بوے مشام افروز شمید۔ و گلہاے رنگارنگ دید و نشید مرغان
خوش الحان شنید۔ و چاشنی ثمرہاے ہر نوع چشید۔ و آب شیرین از چشمۂ رشک کوثر و سلسبیل نوشید
ہمہ تن درین گلگشت و تفرج چنان محو و بیخبر گردید کہ ہیچگی داستان مصائب پیشین و حکایت
مکائب گذشتہ را از طاق حافظہ فرو انداختہ مجنون وار در نشۂ غفلت و بیہوشی مخمور شد و از شادمانی

انجام بینی منزلها دور شد- آه هزار آه انسان در خیابان بیخبری و نشهٔ بیخودی بیهوش است
و دریای خیالات فاسدش در خروش- دفعةً نگاه که بدو بر این کشت افتاد نگریست که همه پخته
و زرد شده و از کار رفته است زود از زود درودن باید ورنه گاوان دیه بچشم زدن تلف
و پامال خواهند نمود و طائران صحرائی منقار طمع خواهند کشود و بطرفة العین میر اجل از داس مرگ
درخت هستی را می تراشد- و رقم حیات را از صفحهٔ دنیا بگزلک فنا همی خراشد- و یاران و
غمخواران تخم آسا در خاک سپارند و تنها در مغاک زمین و کنج لحد بگذارند گوشت تن را مور و چه ها و
کرمان خورند و از استخوان بوسیدهٔ کلالان پزاده خشت پزانند- و مشتی خاک را باد ببرد و
نشان گور از لطمهٔ صرصر همچو رنگ چهرهٔ عشاق بر پرد- این بگفت و نعرهٔ آه بزد و راه صحرا گرفت
من هم در آنجا چند ساعت در عالم تحیر دیوار وار ساکت و خاموش ماندم و جوش دگرگونی بر طبع نازک
ما مستولی شد- فی الحقیقت کار دنیا ناپایدار است- و مانند امواج بحر متلاطم خیز حسرت باز
است- تماشای دنیا دیدنی است نه شنیدنی در میکدهها مخلیست اندیاران و مجمعی است
از غمگساران که آب آتش رنگ می نوشند و در نشهٔ او مانند پادشاهان بیدار مغز بر تخت عیش
جلوه افروز خوش وقتی و خرم روزگارے اند و ردهٔ ملامت گویان و ممبر آرایان را
بچشم حقارت و نظر کراهت می بینند- و در صومعه صوفیان گروه ایزد پرست شب زنده دار توجه کنید
که در آنجا هم مجلسی ست آراسته و بزمی است پیراسته که آب گلرنگ را خون حیض دختر رز گویند
و از صحبت میخواران مانند بوے گل و نسیم گلشن فرسنگها می گریزند و از مجالست و مرافقت شان نفرت
کلی و مخاصمت دلی دارند و یار شیاطین پندارند- و ایزد ستائی و خشنود پرستی را نعمای کونی و الٰهی
دانند- شبها در محراب مساجد و معابد مثل مستان و بیخودان سر بسجده بوده دریای اشک از چشمهٔ چشم
بر زمین طاعت و عبادت روان دارند- کسی حب دنیا را وسیلهٔ انجاح دارین و ذریعهٔ فلاح
کونین داند- و آیت عشقش از کتاب جهد بلیغ و سعی کامل همی خواند کسی دنیا و دنیا داران را
بدتر از خوک و کلاب پنداشته در مغاکهاے کوه و هامون عمر عزیز می گذارد و عیش و نشاط معمولی را
پیش هستی فرسا انکار رد- عروس دنیا تمازهٔ هزار رنگ بر چهره مالیده بزنگهاے رنگارنگ جلوهٔ
حسن مردم فریب خرامی نماید و طمطراق شکوفه و آب و تاب شکوفه بر روی کار آرد- و طائر دلهای

مردمان را بزنجیر زلف مشکبار می بندد۔ وتماشای اعجوبه کاری مینماید از تفرج وگلگشت این گلزار
خوش بهار دانشمندان بیدار درون وخرد پژوهان صداقت مشحون از بوی گل رموز آفرینش تجلیهٔ
حقیقی می شناسند۔ واز رائحهٔ صنعت او دائما معطر و تر دماغ می باشند واز نالهٔ بلبل نغمان ایزد
پرستی می آموزند واز نعرهٔ قمری طوق عشق الٰهی درگردن جان می اندازند واز حیران نگریے
نرگس چشم بر حسن دلآویز عروس محبت او وا دارند۔ واز فراخ دستی برگ چنار دست دعا بخواستن
همیهٔ اندرونه را از آتش عشق ومحبت الٰهی برافروختن یاد گیرند۔ واز بلند شدن وفرو ریختن
آب فواره میدانند که اوج دنیارا آخر نگونساری است واز روانی آب نهر انکار زندکه رفتار
عمر راهمین اشهب انفاس گزیده مرکب وسواری است۔ آه برین غفلت ماکه روز مرگ رایاد
نیاریم حالانکه گروه کثیر یاران وهم بزمان را از دست خود بخاک سپردیم وبسا نقشهاے دلفریب
هستی همنشینان را از صفحهٔ زندگی ستردیم۔ انبار گناه که سر به فلک الافلاک ساید پیوسته پیش
خود همی بینیم۔ از کلند توبه واستغفار ازاله اش نمی کنیم وشبها بر بستر راحت پا درازمی چینیم ودر بحر
طاعت وایزد ستائی پا غوش نمی زنیم۔ واز جبین دل داغ معصیت نمی شوئیم۔ واز کردار
ناصواب خجالت وانفعال نمی بریم

حکایت یکی از علماے ایزد پرست زنده درون راحکایت کنند که از شارستان تنفر
بوده بزیر دامن صحرا بصحبت دشت نشینان تیه نورد دریا وآفریدگار عالم زندگی بسر میکرد واز
عمرانات گریخته جادهٔ کوه وبیابان بپاے زهد وتقوی می نوردید روزی زن او زبان
طعن وتشنیع بکشود وشکایت روزگار واظهار تنگی معاش نمود۔ وگفت که بار عیال واطفال
برگردن جان بسیار است واز خار فاقه کشی پای همت وبسالت زخمی وفگار۔ کودکان ودختران
گرسنه وتشنه می گریند۔ واز سوزش آتش جوع بشب نمی خسپند۔ خدنگ فقر سپر صبر وتوکل دوخته
ونائرهٔ افلاس خرمن استقلال وقناعت راپاک سوخته کمر زهد وتقوی از گرانباری تکلیف
تنگدستی کوژ شده۔ وزمانه در کینه وعداوت دشمن تر ومخالف تر از دیوز شده بهتر آنست که فکر
حصول معاش باید ورزید وفرش نیستی ونادارے را از صحن خانه باید نوردید وبدولت دیگران را
از آتش فراخ دستی فرو باید نمود۔ دوکان عالی حوصلگی در بازار زندگی بکشاده دلی باید کشود۔

آن مرد خدا رسیده خنجر حمیت و غیرت را آب داده و نطاق همت و جرأت بر کمر بسته راه سفر بگ
و انبان دشت گردی در گردن جان انداخت - و راه غریب الوطنی ورزید در مقامی رسید که وا
آن بقعه سپاهیان و اسلحه بندان را ملازم می داشت این جوان درون سنج هم پیشهٔ نبوآزما
اختیار کرد - و در جرگهٔ سپاه خود را نهان نمود و اما مراسم سپه گری به کشاده دروئی بتقدیم رسانید
و لوازم اسلحه آرائی و پیکار گرائی بجا آوردی شنیده ام که یکباری یکی از وابستگان عزیز الوجود آ
امیر والاجاه به بستر کسلمندی و مرض شدید چنان افتاد که بار مرگ را بر دوش امید صحت نهاد و همه
سامان جانسپاری رو نمود - و ابواب یاس و هراس از هر سو وا شد چون گروه پزشکان
از چاره گری بیمار جبین عجز بر زمین ناامیدی سودند - و از تیمار داری و علاج مرض او از غایت
فروتنی دست به آستین شدند ناچار رو به علما و شب زنده داران آوردند و زنجیر در این گرد با
جنبانیدند - کسی از حال علم و فضل و حکمت و فطانت این سپاهی روشن درون آفتاب
پرتو به خرگاه داور وقت خبر کرد و از دفتر جلائل همه دانی او داستان تبائل کامل العیار
و آزموده هنجاری و مسیحا منشی فرا خواند تا آور داد گر سپاهی را به تعظیم آفرین جو و اعزاز
ابرو افزا بطلبید. و لوای مبارات و مباهات در میدان سپهر پروری بلند گردانید و از آفتاب
ناصیهٔ جهان افروزش نور ایمانی و ضیای حکمت دو جهانی تابان و درخشان دید خادمان
چون کریمیش از جا برخاست و بر مسند افتخار و اکرام نشانده بیمار را پیش کرده کلید باب پزشکی
چاره پردازی خواست سپاهی دانش پژوه به طرز دانایان آگاه دل بیدار خرد انامل
فیض شامل بر نبض بیمار نهاده به نیکوترین وجهی به مرض برد و شیرین شربت زندگی بخش از
شفاخانهٔ تشخیص بخورد - فوراً دوائی کم ارج چند پشیزه تیار کرده و او نوشیدن جرعهٔ دوا همان بود
که فوراً عروس صحت با حسن و جمال خرمی و مسرت رو نمود و به طرفة العین بیمار همچو جوش بهار
فرحت افزا کلفت ربا از پردهٔ کسلمندی و بستر بیماری برخاسته چمن صحت و تندرستی به ادای
دلبران روشن منظر خرامیدن آغاز کرد و دلق هزار پارهٔ ضعف و ناتوانی را از دوش جان
فرو انداخته تندرستانه و تنومندانه آب و طعام خوشگوار خواست و در چشم زدن کوه سر بفلک سای
کسلمندی را پیش خود بیک جام دوا بکاست - به ظهور این معنی شور مرحبا از نهاد حاضران

برخاست و غلغلۂ آفرین به فلک الافلاک رسید و از معاینهٔ این طلسم کاری دیگر پزشکان نامدار
و حکیمان مسیحا کردار ارباب کینه و حسد را بکشودند و آتش مکابره و مناقشه در بوتهٔ سینهٔ معاندانه روشن نمودند
طبیبان هزیمت خورده چون خبر بخلاف اعتماد کتب های طبیه را پیش آورده به غیظ و غضب و جوش
جودت می گفتند که ببین شیخ الرئیس چنان در قانون می نویسد و ملا نفیس چنین میفرماید و در
سدیدی به این طور می نگارد و از دیدهٔ فهم به بین که در شرح اسباب به نهجی می طرازد. مرد سپاهی همچو
حافظ قرآن همه را جواب معقول مع دلائل بینه و براهین روشن می داد و در خزانهٔ فصاحت
و بلاغت را از کلید شیرین زبانی و عذب البیانی همی کشاد. آخر کار جملهٔ مخالفان در میدان مباحثه
پشت نمودند. و عرق انفعال و خجالت بر رو آوردند. و مانند کودک بی نطق لاجواب و ساکت
گردیدند. امیر بلند کوکب براه فیاضی و دریا دلی خلعت بی بها و اسپ و فیل مع ساز و سامان
مرصع و مکلل بجواهر زواهر عنایت فرمود. و لوازم هرگونه اعزاز و مباهات بتقدیم رسانیده
بر مسند امارت و صدر دولت و حشمت جا داد. و کشتی های پُر از زر و جواهر بخدمت سپاهی
همه دان نهاد. از انجا که این عالم سپاهی منش درویش وضع آزاد طبع روشن درون مهر
تنویر جوهر خود را به کسوت سپه گری از دیدهٔ خلائق پوشیده بود و چهرهٔ عروس کمالات خداداد را
در مقنعهٔ فروتنی و انکسار نهان کرده. و از فراهمی مال و متاع دنیوی و بار برداری تعلق صوری
از بس متنفر و گریزان بود. هرگاه که این همه طمطراق و جاه و جلال دنیوی را دید سخت
متوحش و اندوه ناک گردید. و به اندیشید که بار این متاع گران بهار از بازار دنیا تا میدان
رستخیز کشیدنی و عذابهاے گوناگون و صعوبات بوقلمون همچو دنیا داران سیاه درون دیدنی
است فوراً در پردهٔ ظلمت شب دلق کهنه و گلیم پوسیده و لباس هزار پاره در بغل گرفته مانند
رحمت آسمانی راه صحرا گرفت و همچو نور پاک از دیدهٔ ظاهر بین مخفی شد باز کسی ندانست که کجا رفت
و آن دولت بیدار در کدامی شهر پوشیده گردید. امیر چون شنید دست حسرت بگزید و آب
گلرنگ از نرگس جهان بین بر صفحهٔ وجنات بریخت و رشتهٔ خرمی و خرسندی را از کار داده دود ناک
بگسیخت و گفت که حیف باز تیز بال بدام آمده بود و از واژونی ستارهٔ بخت بپرید. و همای
مبارک فال به قفس رو آورده بود و از زبونی کوکب طالع ما پرواز کرد. هرچند مردمان را به تجسس او

دوانید سراغش بسان نشانِ عنقا ناپدید یافت - راست میگویند که آنانکه مردِ خدا اند از لوث
دنیای دون جدا اند ذاتِ شان جوهرِ درخشان است اما در تُتُقِ ابرِ زهد نهفته - و لعلِ تابان است
لیکن در گوشۂ معدنِ فقر و ژولیدگی و خسته حالی پوشیده - و گُلِ شگفته و دمی رائح است اما گردِ او
خارهای سینه فگار خاکساری و خود گساری هجوم آورده - و نهال تازه و شاداب است مگر در
تراکم چوبستان ریاضت نهان گردیده - دیدهٔ بینا باید که جمالِ باکمالِ این گروهِ پاک را درین
پرده های تو بر تو ببیند - و ادراکِ آسمان سیر شاید که بر اوج مدارج شان بال پرواز کشاید -
حکایت فقیر زادهٔ را حکایت کنند که روزی از تنگی زمانه و انقلابِ فلک بجان آمده پیش
پدر شکایتِ روزگار و سرد مهری چرخِ دوّار بر در و تیغ زبان را بر فسانِ طعن و تشنیع تاب
داده بر گلوی تقدیر آسمانی راند - و نشانهٔ خدنگِ آزردگی بر سینۂ طالعِ نامیمونِ خود نشاند -
و از جور تنگدستی و فرطِ افلاس زار زار نالید - و خاکِ حسرت و آوخ بر روی بختِ خفته مالید
و گفت ای پدرِ روشن دل چه کنم و چه چاره سازم که زمانۂ ناهنجار بر ما بسیار نامهربان است
دائماً فلک در پی ایذای طالعِ نامسرور - و آسودگی و بهروزی فرسنگها دور - از جوشِ غیرت
بارها بدل می آید که سم بخورم و یا از آبِ تیغ زهر تاب خود را بکشم و نقدِ جان را از کیسهٔ هستی در ریگ
نیستی فرو ریزم - و از بزمِ زندگی و انجمنِ دنیا زود بر خیزم پدر بشنید و گفت که ای چراغِ ایوان
زندگی ما و ای ایاغِ محفلِ هستی - و ای سرورِ سینۂ بی کینه - و ای نورِ دیدهٔ امید دیرینه شکایت
زمانه مکن - و گردشِ چرخ و انقلابِ زمان را زبون مگو و درین راهِ صعب دشوار گزار بیهوده مپو
چراکه پیرِ زمانه باکسی نه دوستی کند و نه دشمنی - نه کسی را معاون و نه یاور - هر کس مددگارِ خویش است
و هر محزون از خنجرِ کردار خود سینه ریش - بلند اقبالی و فراخ دستی و روشن طالعی و آسودگی
همه از علم و هنر و حرفه و پیشه و جهد و کوشش انسانی است تا کاروان جهد نکند و گام نفرساید
از دشتِ غربت و صحرای کربت در شارستان مآرب جلوهٔ آرزو نه بیند کشاورز تا زمین را
شیار نکند و قلبه نراند و تخم نریزد و آب پاشی نه سازد ذخیرهٔ از خرمنِ دولت نه بردارد سلطان
زمان تا خنجرِ خون آشام بکف نگیرد و از جوی خون صفِ نبرد را رنگین نه سازد بر اورنگِ شاهی
و مسند فرمان فرمائی بزیر سایۂ چترِ ایالت و بسالت جلوه فرما نه شود تا عندلیب در ساتگین سینه

دل را از آتش آه و نالهٔ گداخته آب گل رنگ نسازد از بوی وصال گل بهره نه بردارد - تا ابر
از ادخنهٔ ارضی و تفاوت حرارت ذخیرهٔ فراوان بهم نه رساند حرارت عطش طفلان گلزار و نباتات را
از ترشح آب زندگی بخش سیرابی ندهد و زراعت را رشک بهشت نسازد - همگی کار دنیا بر جهد بلیغ
سعی کماینبغی مبنی است تا گلشن در زمین خشک نه کاری از جمال گل و نغمهٔ بلبل فرحتی نیابی - تا شجر
نه نشانی و آبش نه دهی ثمر خوش ذائقه نه چشی - این پنجی سرای کارگاه ایزدی است هر کاره یکه
کنی مزه و محنت او یابی - هر تخمیکه کاری ثمر او برداری پسر پرسید که نشان فراهمی اقبال و درخشندگی
کوکب بهروزی چیست - و آثار بدبختی و کور طالعی کدام است - پدر گفت نشان اقبالمندی راضی
برضای الهی بودن و از حوادث روزگار ملول نه شدن و گره از رشتهٔ کارهای بنی نوع از ناخن
همدردی و خون گرمی کشودن و تلطف صادق و تعطف راسخ بر عامهٔ خلائق همچو سحاب نضارت افزا
فرمودن و هر دردمندی را بیچاره گری او پرداختن و هر افتاده را برافراختن و گلوی خواهشات نفسانی را
از رسن صبر و شکیب مستحکم بستن و لوامع روحانی از نور سپهرهای متلونه و علوم متکونه برافروختن و
جملهٔ کار و بار این وسوسه گاه مانند رفتار زمانه ساختن و چراغ متانت و حلم در کاشانهٔ ذات روشن
کردن و هنرمندان سعادت پژوه را دوست داشتن و از دولت مجالست و مصاحبت شان
بهرهٔ بهروزی و فراخ حوصلگی بهم آوردن و حریص مال و طامع زر نه شدن و چمنستان سینه را که
گنجینهٔ رحمت الهی است از خس و خاشاک کینه و حسد پاک داشتن است و قانع بودن بر امر تقدیر
و راکب شدن بر اشهب تدبیر و زندگانی کردن با شیر خورشش تقریر و نه جنبانیدن زنجیر در ناشکیبی
و بی استقلالی و کشودن قفل از کلید ادراک رسا و فهم علیا از باب خوش گوئی و خوش معانی است
و آثار بدبختی و زبون طالعی سوء الظن بودن از مردمان همیشه که منجر به امراض دماغی و منجر به
جنون و مالیخولیا است و رشک خوردن و حسد بردن بر بزرگ کرده های ایزدی و راه دشمنی پیمودن
با جاه مندان صوری و معنوی و گریختن از برگزیدگان الهی و هنر و علم نه آموختن و صحن خانهٔ جهد و کوشش
هنرآفرین را از جاروب همت بلند و بسالت ارجمند نه روفتن و از ارباب کمال و برگزیده صاحب
اقبال مجتنب بودن - بر اندوخته و فراهم آوردهٔ دیگران نظر حرص و آز فراداشتن و شمشیر بزم
جنبش عملی و پست همتی و کاهلی بودن و قوای دماغی و نیروی ظاهری و باطنی را که بهین ترین نعمای

آسانی است در کار نه آوردن و از کسی پیروی آلیه کاری نگرفتن و جملهٔ عقول عشره را همچو آب
بند از اجرا باز داشتن و جوهر پاک و صافش را از ادخنهٔ خیالات خبیثه متعفن کردن و در آیینهٔ
علم آدم الاسماء کلها صورت حال خود نه دیدن - و از دریای خوشگوار زندگی بخش کلوا واشربوا جام
بهره‌وری و ساتگین بخت افروزی نچشیدن - و بر حسن خواهشات نفسانی و لذائذ جسمانی فریفته
بودن - و بر جمال پرزوال هوای شیطانی و اوضاع حیوانی شیفته شدن و از روشنی ریاضت
و لوامع عقده‌کشای محنت گریخته در ظلمت آباد آرام و راحت و تاریک جای عیش و عشرت
در آسودن - و از چمنستان نعمای الهی بوی گل خوش رنگ زهد و تقوی نشمیدن و آویزهٔ
گوش رغبت اندرز و نصائح ناصحان پاک باطن ستوده شیم نساختن و در بیابان لهو و
لعب از گوی و چوگان دنائت و جهالت عمر باختن - و در دبستان نشاط و انبساط داستان
خباثت و وقاحت را ورد جان نمودن و از عمرانات فرزانگی و شارستان فراخ حوصلگی
گریخته در دامن دشت هولناک نادانی و سیاه کرداری اقامت ورزیدن - و از غایت
دنائت و حماقت و بزدلی و خیره‌منشی مار آسا خاک پست همتی لیسیدن است - ای فرزند
دلبند نیکو بدان که زمانه را بد گفتن خاک بدطینتی و واژون بختی بر سر خود افشاندن است
و چهرهٔ نازیبا عروس عیوب را از حجاب خفا برآورده بر منصهٔ شهود فرا نمودن - انسان را
زیباست که کاری کند که بکار آید و تخمی کارد که ثمر خوش ذائقه سودمندی بر دهد و راهی
رود که با آسانی و خوشی و خرمی به سر منزل رسد - و از صحبت اغنیاء شهوت دوست دائما برکران
بود و به یک اختلاط و ارتباط بر دیگران لجاجت و خوش آمد کذب نیزد - چراکه اینها سرد مهر و گرم
مهر اند رشته با گوهر بظاهر هرچند چسپان می‌ماند و گاهی از سلک مروارید جدائی نه ورزد -
اما در حقیقت جدا است رشته را از صحبت و مجالست دائمی گوهر بجز جان فرسودگی و تن کاهی
چیزی حاصل نیست و ملازمت امیر نامهذب همچو جامهٔ تنگ بر بدن است که زود از هم بدرد
و آب در ریگ است که به طرفة العین خشک و سراب گاه عالم فریب گردد - ای پسر بشنو زمانه
باکسی یاری و غمخواری نه سازد و مهرهٔ معاونت و امداد بر بساط امید و آرزو نه بازد - انسان بیدار
درون همانست که خود را تابع رفتار زمانه سازد و جنسی که در بازار ایجاد و تکوین بیشتر ارزد آنرا

فراهم آرد. و در دکان ذات خود اجناسی که هر که و مه برغبت دلی بپسندد و گروها گروه مشتریان
بر وی جمع شوند ذخیره نماید و بر جنس غیر فصل و خلاف موسم و نامرغوب خلائق و نامطبوع انام مائل نه
شود مجمر افروزی در گرما خوشش نیاید و خس پاشی در ایام سرما فالج و لقوی افزاید همچنان هر هنری که
خلاف رفتار و طرز زمانه باشد سودی ندهد و هر حرفتی که بیموقع و برعکس عالم باشد نفعی نه بخشد. پسر
گفت ای پدر آنچه اندرزهای هوش افزا خرد آفرین فرمودی همه بجا است و این
دُرّ بیبها را در رشتهٔ جان سفتن زیبا است اما غرض اینست که درین زمان کدام شیوهٔ
خرد افزا آبرو بخش هنر است که باید آموخت. و کدامی متاع عالم پسند مفلسی ربا فراخی انتما است
که شاید اندوخت علوم دیرینه همچو تقویم پارینه و گلیم کهنه و دلق پوسیده و بخیه سال گذشته دور از
کار اند و ذخیرهٔ علوم و فنون سابقه را کسی نمی پرسد. (یعنی حکایات دیرینه) دانش پژوهان قدیم و حلیه آرایان علوم متعارفه
را از غایت کساده بازاری و نهایت ژولیدگی و کم عیاری به پشیزه هم نمی خرد چنانچه گنجایش شان
برای بانگ دادن در مساجد هم نمانده و نیز برای جاروب کشی معابد کسی آنها را نخوانده و علوم
انگلشیه که آوازهٔ خوبی و حسن آرائی او همچو نور مهر بهمه جا رسیده است در قوم ما نیست جائیکه هست
در طیلسان بخل و اغماض نهفته است و مروارید این گوهر پرتاب در رشتهٔ بغض و کینه سفته و نیز
در تحصیل علوم جدیده خزینهٔ قارون و گنج شایگان در کار است تا در دیارهای بعیده و اقالیم
دور و دراز و اوران نزد دانایان سفر بر میان جان نه بندد. و زر را بسان سنگ ریزه
نه ریزد و پیش ستودگان و بلند کلاهان لوازم تملق و لابه گری تقدیم نه رساند و آستان بزرگان
و خاک راه آسودگان را از جاروب ریش خوشامد و لجاجت پاک و صاف نکند ازین
خرمن کلان دانهٔ امید بدامن آرزو فراهم نه آرد تا مفلسان را این پایهٔ بلند و سرمایهٔ ارجمند
کجا است که ز زر خطیر باشیم و امیرانه در دیار غیر باشیم در حقیقت امیران نامهذب این زمان ها
می بینیم که گل رخسارهٔ ذات شان از بوی دلآویز علم و از نشان خط عنبرآگین هنر همچو رخ
ساده رویان ماه جبین خالی ست و در هزل طرازی و استهزا و مزاح پایهٔ شان از آفتاب
جهان تاب عالی تر تمسخر و ظرافت جام زندگی بخش ایشان است و مطایبه و مضحکه طلبان هر لحظه و هر آن
ذی علم در محافل شان مانند زاغ در باغ است و دود در دماغ. و ذرّه در ایاغ است

دبستان اندوه در دل و کناس در محفل آن هزل فی الکلام کالملح فی الطعام را چنان جزو زندگی
دانند که گویا آخشیج هستی ایشان همین است و کعبهٔ آبرو و قبلهٔ آرزو درین است مزاح و هزل را
در کلام چون نمک در طعام به آن درجه درآمیخته خود را خوش گفتار و شیرین بیان و لذیذ سخن نموده اند
گویا نقل هر محفل گردیدند. و امام قلتبانان و پیشواے مسخرگان گشتند. اکنون فرمایند که چه باید کرد
و چه پیشه و حرفه ورزیده آید و کدامی گلگونهٔ خوش رنگ فضل و کمال بر چهرهٔ حال مالیده شود
که رنگ آبرو را بیفزاید و کدام قشقهٔ دلاویز تمام حسن و جمال بجبین مهرتمثال کشیده آید که روے
خوبی عزت و سعادت جاوید را نورانی سازد. پدر از پسر چون این تقریر گوش کرد فرمود که اے
کودک نادان سخن فهمیده و کلمهٔ سنجیده بگو کورانه و اعمیانه راه مرو. امرایان این زمان که هزل
دوست اند و ظریف طبع و خوش و رنگین وضع اند ندیمان و حاشیه نشینان ایشان پیشهٔ
قلتبانان و مطائبات و بذله سنجی دارند این همه ها در حقیقت بی هنر و کور خرد و دنارت پژوه
و بی علم اند ازین ردهٔ کور علمان واژون راے اجتناب از مغتنمات است. و ازین طبقهٔ
واهیه دامن کشان ماندن از واجبات است اگر اینها از دولت فضل و هنر بهری داشتندے
صحبت امیران نشاط دوست را موجب ننگ و بی آبروئی خود پنداشتندی اگرچه چندی بار کشان
ملازمت علمای نامدار مانده باشند اما همچو خر خارکش بی بهره و بی نصیب بوده اند و بوئی از مشک
علم و تهذیب در مشام ایشان نرسیده و لذتی از شیرینی علم نچشیده علمی و هنری باید ورزید که راه سعادت
مندی نماید و قفل از خزینهٔ بهروزی و فیروزی بگشاید و گروها گروه مردم سوی او آیند و بسبب
فضائل و نبائل و جلائل گوناگون سرتاج مباهات و روشن سراج خانهٔ سعادات پندارند و گشود
عقود در رشتهٔ مهمات دینی و دنیوی به تدبیر و رهنمائی و مشورت تو سپارند برای شکم پروری و روزی طلبی
پیش مایه داران نخوت پرست لئیم طبع شوریده خو و عبوست وضع سیاه رو رفتن و دست طلب
گدایانه و قلندرانه بر در هر کس و ناکس فراکردن شیوهٔ بے حمیتان است و طرز بازاریان دنارت نشان
خلاصه از زرها همین است که علم و هنر آبرو افزاے دارین بیاموز و کالاے صحبت بدگوهران
را در تنور اجتناب و احتراز بسوز کامل العیار در علوم و فنون باش و تخم ناهلی و نابایستگی در
زمین طینت مپاش هر که قوی علم و ذی فنون است همه جا عزیز و الا تمیز است. و بی هنر و کور علم هر جا که

سایه انداز ذلیل و ناچیز است ـ پس چون این لآلی آبدار اندرز و پند در سلک سامع نُسفت زمین
ادب بدندان گرفته بحضور پدر گفت گرامی دریاے فیوضات الٰهی و ای درخشان گوهر تاج مباهات
اکرام نامتناهی آنچه ارشاد رفت همه همچو احکام آسمانی مستحسن است ـ دلپسند آفرین جو آبرو بخش مانند کلام
ربانی نیک و روشن است ـ اما جائی بر زبان الهام ترجمان ذکر تقدیر آلهی و مشیت ایزدی نیامده
و چمنستانِ تدابیر معیشت جوئی را هرگونه از آبیاری علم و نهر نضارت و سیرابی بخشیده و ریاض خرمی
سعی و محنت مزدور را از چشمهٔ خوشگوار تقریر دلپذیر شاداب و ریان گردانیده ـ لهذا می پرسم که لفظ
تقدیر که زبان زد عالم و عالمیان است فرضی است یا عارضی است ـ درین آشوبگاه پر وسوسه
تقدیر براے کدام معنی وضع کرده اند و اگر تقدیر گاهی بکار دنیا نمی آید و از ناخن جهد او کدامی
گره از رشتهٔ مهمات کونی و آلهی وا نمی شود چرا مردمان زمان ورد او بر زبان دارند ـ و مدار همه
کار و بار صوری بر وے گذارند ـ ازینجا پیداست که تقدیر دلقی کهنه و گلیم پارینه بود به سبب کهنگی
از کسوتخانهٔ ایجاد و تکوین خارج کرده شد ـ و از اوج مرکز اکرام و اعزاز بحضیض ناکامی فرو انداخته
و این لباس سالخورده و کرم زده را از بستهٔ ملبوسات بیرون کرده اند ـ پدر گفت گرامی جان من
از نور چراغ تقدیر ایوان ایجاد و اختراع همه روشن و پُرضیا است و از شعاع جهان تابش کاخ
هستی و مشکوے زمین و زمان جلوه نما است لمعهٔ تقدیر همه جا فرا رسیده و کنیز تدبیر غاشیه بردار از
عقب او دویده ـ ایزد توانا سبب الاسباب است اول زمین سبب را براے بذر پاشی
انجاح کار و فلاح مهمات دنیوی شیار باید کرد و باز از ترشح سحاب جهد و کوشش زمین خشک و مرده را
تازه و زنده شاید نمود تا که زراعت سرسبز و ریان پیدا شود و برومندی و خوشه آرد ـ
این سبب آفرینی و جهد ضروری را من تدبیر میگویم و امید دمیدگی و ثمر آوری را تقدیر آلهی می پندارم
و آن را که تدبیر و هنر و حرفه میگویم عین سفینهٔ تقدیر است ـ و تدبیر که هست ملاح خردمند و ناخداے
دانشمند اوست و حفاظت و نگهبانی این کشتی سیارهٔ تیز رو در دست در حقیقت بی رهنمائی و اعانت
تقدیر از تکاپوی تدبیر کاری بر نیاید ـ و بی تابش انوار مشیت واهب حقیقی راه تاریک منزل
مقاصد عیان و آشکارا نگردد و باید دانست که تا از چراغ تقدیر امداد از روغن تدبیر و فتیلهٔ اسباب
نبود هیچ روشنی ظلمت زدائی نیابد و غبار تاریکی بخت از میدان آرزو نرود ـ غرضکه تقدیر و تدبیر

هردو جوهر توام اند کار این وسوسه گاه از اتفاق هر دو لمعه اجرامی اندازد تا ابر نبود باران نبارد و تا جام می لاله رنگ نه نوشد لذت از سرور و انبساط و انشراح خاطر نیابد - تا در کشت زار آب نه دهد انبار خرمن نه بر دارد - تا جرس سفر به شتر نه بندد به اقلیم آرزو نرسد - تا نسیم خوش نه وزد شگوفه دل نشگفد تدبیر بے معاونت تقدیر بیکار است گو تقدیر بسا اوقات و شاذ و نادر محتاج مشیر تدبیر نه بود پیداست که عنان تقدیر در دست قدرت ایزد بیچون است و زمام تدبیر در پنجهٔ جهد انسانی و رسن خرد و اندیشه و ادراک بشری وابسته است کدامی گره از رسن مهم بے یاوری تقدیر و رهنمائی تدبیر وانمی شود و دست فرسنگی هرکس وابستهٔ زنجیر تقدیر و تدبیر و فراهمی اسباب صوری و معنوی است

جائیکه ذکر تدبیر است در پردهٔ او شمع تقدیر نور افشان تخانه خاطر است -

حکایت سیاحی کهن جامه بوسیده گلیم دلق پوش از دشت نوردی و جهان گردی سیر آمده رو بدیار خود نهاد - و از دیدن دیدار یاران و هم بزمان به اهتزاز نسیم عنبر شمیم خرمی و انبساط غنچه خاطرش دهن به تبسم کشاد - و از جوش بادهٔ مسرت و نشاط دریا وار بجوشید و از گل عذار یاران و غمگساران بوی انشراح و خوشدلی ببوئید - و از چمنستان ملازمت هم نفسان و ریاض صحبت هم کیشان ریاحین خوش رنگ و مشام افروز آسودگی و غنچه نیم خند بهبودگی بدامن امید فراهم گردانید - چون گلیم پوش را گذر بر خانهٔ خود افتاد دید که بسان کالبد بے جان در یادگین حسرت زده ایستاده از دیده افسوس و آوخ اشک آلود هر سو می نگرد - و در فراق مکینان و دوری باشندگان همچو عاشق که بتصور محبوب مستغرق بود زار زار میگرید - و خشت دیوارهای مکان مانند سلک دندان شکسته از نهایت کهنگی و فرسودگی و شورخوری از هم ریخته و گل سقوف از فرط خاکساری بسان سره از آسمانه فرو ریخته - هر در و دیوار داستان یاس و هراس میخواند و دو روزنه هر بام و دالان از دیدهٔ غرفه (یعنی سقف ۱۲) خاک اندوه و غبار حزن و ملال می افشاند - دیگدان شکسته و بوسیده که بوتهٔ سینهٔ عشاق سوخته جان باید گفت در یاد طعام پزان و آتش افروزان آه آه میگریست - و چشم ظروف و کوزه و آوند ها بدیدهٔ حسرت و حیرت در مهاجرت مالک مکان هر سو می نگریست سیاح تفسیده درون نکبت و نکایت شمرون آب بدیده و آه بلب و ناله بگلو و سوزش بجگر و تملق بسینه بوده به کمال حزن و آوخ گفت که مکان بے مکین باغ بے بهار و ایاغ بی باده

وبزم بی شمع - واقلیم بی داد رساست وماند خمر بی نشه وشجر بی ثمر است - مکان ویران چون
محلهٔ خاموشان وگورستان مفلسان است که یاددهانندهٔ حالات گذشتگان وباشندگان است
هرسو فرش یاس وهراس گسترده وپردهٔ اندوه وحسرت بردرها افتاده - ازینجا هویداست که تا
درمکان مکین نباشد گویا دل بی روح - وتن بی روان - ودماغ بی ادراک - وچراغ بی نور
وگل بی بو - وقلب بی سرور است - واز قافلهٔ کلفت ولشکر نکبت وعسرت معمور - درین اثنا شخصی از
یاران دیرینه ومخلصان قدیمه نزد سیاح جهان نورد وکوه وهامون دیده ودربا مجالس ومحافل
رسیده وترسان ترسان ولرزان لرزان آمد وبگوش گفت که شنیدی - وبرحال خود طائر غور وتوجه را
بال کشادی پرسید که چه ماجراست وچه قیامت پیش پا است گفت که فلان سهیم املاک وباغات
شما ارادهٔ مصمم دارد که بزودترین اوقات سمنان ترکش ومناقشه آمیز وحکایات معارضه وکینه انگیز
بمیان آورده مرغ روح را از قید قفس هستی وارهاند - واز استخوان پوسیده وتنِ شمارا قوت زاغ
وزغن وکرگس وشغال را سیری دهد وشعلهٔ جوالهٔ جوع ایشان را از خون لاله رنگ تو فرو نشاند - واز
خار وجودت صحن خانهٔ زندگی را پاک سازد - وداغ لقا را از دامن هستی به آب خنجر خون آشام
بشوید - سیاح جهان پیما متحیرانه پرسید که موجب این خونریزی وفتنه گرائی چیست - وافروزندهٔ
این نائرهٔ کینه وحسد کیست - گفت که بعض سهیمان تباه اندیشه را خوف است که زر آمدنی جائداد
خود از ما خواهد طلبید - ومحاسبهٔ جوئی سالهای گذشته وسنین ماضیه بابت اراضیات وباغات
خواهد بود - ومطالبهٔ زر واجبی خواهد نمود - وهمه آمدنی او خوردیم وریق کردیم ودر قعر معده فرو بردیم
ولوای مالکانه درمیدان ریاست او نصب گردانیدیم وگل خود بینی وملکیت خود بر شاخ آرزو
شگفانیدیم - سیاح ساده دل بدل اندیشید وبرخود بیدآسا بلرزید - وگفت که لاریب ملکیان
سخت سیه کار وسفید چشم اند - واین ناپاکان سیاه اندیشه ویران درون بیرون سنج
منافق
ایمان بر آفریدگار عالم وحشر ونشور برحق ندارند - واز ایشان اکثر وانه بین وهوس دوست ومفلی الطبع
هستند - ومعبود ایشان کلوخ گران سنگ زمین است وغبار قله وخاشاک کشت کحل الجواهر دیده
کینه آگین - این گروه واژون اندیشه پیوسته طواف کعبهٔ آرزو وآز را بدل ادا کنند وبر آستانهٔ
قبلهٔ حرص وهوا دل نهاده اند تقوی سوز جاهلانه ومجنونانه سرهی ز زنار خرقه پوشش گلیم ستر از گوهر گردن

آن نخ رشتهٔ زندگی گسل پاتابه سفر بپا کرد و جرس جهان نوردی بر نجی سیاحت نهاد باز این
کسی رویش ندید و آواز پایش نه شنید که کجا رفت و سراغش نیافت که از کدام راه همچو صبای سر نجیش
بگذشت. همه کار و بار این زال سفید ابرو مبنی بر بی وفائی و بی آزرمی است. و جمله طمطراق
این وسوسه گاه دنیا فریب محتوی بر دنارت و بی شرمی است. در عمان کون و فساد صدف
هرگز گوهر مهر و وفا یافته نمی شود و بجای لآلی آبدار نهنگ خونخوار رو می نماید. و طیارهٔ انس و محبت
از تلاطم امواج حادثات دایما در گرداب عذاب است و شبدیز همدردی و مهمان پرستی پابند
خلابِ انقلاب است. خار کینه در چمنستان سینه ابنای روزگار فرو ریخته و آتش بغض و حسد
در کانون اندرونهٔ یاران دورنیه افروخته است بیت گر شنیده از یار دورو یه باش +
براه صفا خار کینه مپاش +

حکایت شنیده ام که کسی از طلبای روشن رای بلند اندیشه مدرسة العلوم علی گڈھ
حال خوبی و فیض رسانی و علو مدارج مدرسه از دیگر مدارس داد در وقت پرسید و معاندانه
گفت که فوقیت و برتری از دیگر آموزگاه به فهم ما نمی آید و انوار تعلیمش در چشم جهان بین ما
نمی گنجد. هر علوم و فنون که در دیگر مدارس و مکاتب تعلیم می دهند درین تعلیم گاه هم همان
کتب و فنون خوانانیده می شوند و هیچ تفاوتی و فضیلتی در ذهن ما نمی گذرد. گرامی غنچه تعلی
و فوقیت در خیابان ادراک نمی شگفد. آموزنده گفت نخستین حکایت مناقشه و کیفیت مباحثه
بوم و عقاب باید شنید. و در فضای غور و تفحص از بال تیز پرواز فکر و اندیشه باید پرید. باز این گره
لاینحل از رشتهٔ فهم وا خواهد شد و پردهٔ کوری و کم بصری از چهرهٔ عروس بینائی برخاسته خواهد گردید
و آن بحث برین منوال است که در کهنه ویرانه بومی بود بیدار دانش ستوده منش ذی ادراک
صاحب علم و فضل فصیح اللسان عذب البیان کتابی تصنیف کرد و به نیروی دلائل بینه و براهین
ساطعه دران درج نمود که ماه در ذات خود روشنی و تابندگی دارد و از دریای خورشید هیچ
استنباط ضیا نمی کند و از انوار خداداد و لمعات ذاتی و فطری خود جهان را منور و تابان دارد. این
قول نامعقول را به تسطیر دلائل واثقه و تقریر راسخه و نظائر گوناگون و شهادت بوقلمون بر اوج ثبوت
رسانیده و ماه را شهنشاه شب ذی جاه ثابت گردانید و همه پرندگان شبی را پیش خود خوانده کتاب

مصنفهٔ خود بالحان خوش و صدای دلکش شنوانید۔ و از مداهنه و گواهی شان مسجل و مکمل
ساخت۔ و از جوش لطافت لسانی و چرب بیانی گروه سامعین را بنواخت و فرمود
که ای حاضرین تقدس آگین از گوش باید شنید که حضرت قمر روشن شمعی از انوار ایزدی است
و چراغ راه نمای اسرار آفریدگار عالم است اولیاء الله ازین نور با خالق اکبر همراز شده اند
و زهادان درین مشکین سرادق با آفریدگار جهان درکشود عقدهٔ اسرار نهانی انباز گشته اند
و بذریعهٔ درخشندگی حضرت ماه وخشور اکبر بر اوج معراج رسیدند و موسی برکوه طور درین
ضیای عالم افروز لوای پیغمبری برافراختند۔ درحقیقت چشمهٔ ماه از دریای فردوس اجرا
یافته۔ و از نور شمع بهشت برین خانهٔ فیض را منور و روشن ساخته۔ و شعلهٔ خورشید بانگ
از جهنم جهان سوز میزند۔ و از شعاع گرم و تیز خود در سینه های آفریدگان خدنگ جگردوز
میزند۔ از نور قمر اشعهٔ مهر ایزدی هویداست و از ظهور مهر شان قهر الهی پیداست مهر نایره
سوزان است از تنور هاویه و تحقیق خورشید پرستان و شمس ستایان نمونهٔ صاعقه است
از شنیدن این تقریر همه مرغان شب خیز و ظلمت نشین نغمهٔ آفرین و تحسین سرائیدند
و صدای سبحان الله و جزاک الله بر تار تقریر بلند گردانیدند چون آن خبر این واقعه بگوش
سعادت نیوش حضرت عقاب رسید و تحریر بوم شوم را از ابتدا تا انتها بسمع غرض کماینبغی شنید
سخت برآشفت و نویسنده را از گفتار چنار و منار یاد فرمود۔ و همه چرند و پرند را نزد خود
خواند۔ و قلبهٔ شکایت در زمین تحریر بوم منحوس نیکو راند۔ و بر قله کوهچه مانند سپید گریبان عما بسته
بایستاد و داد تقریر برین منوال داد و داغ تحریر دشمن را از دامن قلوب یاران پاک نهاد
از آب فصاحت و بلاغت بدینگونه بشست۔ و لآلی آبدار اندرز و نصائح در رشتهٔ بیان به
این نهج بسفت۔ که ای حاضران انجمن و ای باشندگان دشت و گلشن و ای سیاحان
کوه و هامون و ای بینندگان رنگ زمانهٔ بوقلمون نیکو میدانید که بوم شوم به سبب کورعلمی و
سیاه درونی در کتاب خود نغمهٔ دلخراش و ساز ناموزون سرائید و خامه و قرطاس را
خون ناحق گردانید۔ و به دلایل رکیکه و براهین باطله می طرازد که ماه از چشمهٔ فیض عام خورشید
جهانتاب استنباط نور نمی کند او تابش و درخشندگی در ذات خود دارد و خود را شهنشاه شب

ضیاگستر میدانند بدلائل رائقه و حجت صادقه بر روشن دروران پاک کیش و خرد پژوهان
سعادت اندیش پیداست و از ماهی تا اوج ماه بر همه کس هویداست که قمر هیچ گدایان سیاه کار
در پردهٔ تیره شب از سرکار خورشید ریزه خوار انوار است و جملهٔ کواکب و انجم یکی از دریوزه گران
مائدهٔ اکرام پرتو خورشش آثار رست — آفریدگار عالم روز را که سرچشمهٔ تنویر مهر است
بخطاب وجعلنا النهار معاشا یاد فرموده و روشن تاج سروری و روزی آفرینی بر فرق او
نهاده و معاش موجب زندگی و بقای حیات همگی ذی روح و روان است و از سرمایهٔ خورش
معموری جهان و جهانیان ست - از لمعهٔ روشنی تیغ مهر زرد از دزدی باز ماند - و مردم آزار
دست تعدی و ستم از خوف شعشعهٔ خورشید بر مظلومان و ملهوفان دراز نکند - از فیض تابش مهر
در جگر سنگ لعل آتش رنگ پیدائی گیرد و در اوراق گل و ریاحین الوان رنگارنگ از ضیای
آفتاب شمع جلوه افروزی برافروزد - و از جوش عنایت و تلطف سلطان روز زراعت
و کودکان روئیدگی از شکم خاک سر برآرد - و حلهٔ سبز اجهارت افزا در برکند و باز ازین سبز
لباس برآمده صورت پختگی و برنائی و خوشه آوری پذیرد و گرسنگان را سیر و سیر را پرمایه سازد
و در سینهٔ تاک سبز صهبای لاله رنگ حزن فرسا مسرت آفرین بخشد - و از جوش نشاط و گرمی
انبساط غنچهٔ خاطر محزون را از نسیم تبسم بشگفاند و معموری و آبادی زمین با بار کردن و فساد از نور
آفتاب است و جملهٔ کواکب و ماه خوشه چین دز لهٔ ریاسے خورشید جهانتاب است - و همگی تابعان
و آیین گویان بوم شوم ناتوان بین کور باطن و معدوم البصر اند - از فرط ناتوان بینی و مزید
کوره خردی خود کیفیت استنباط نور که صریح عکس آفتاب عالم افروز است دیدن نمی توانند
و بر تابش و پرتو او از آشوب چشمی و بیمار نظری دیده نمی کشایند - ای سامعین با تمکین نیکو
بدانید که ماه یکی از دریوزه گران خورشید فروغ بخش عالم است و دست استنباط ضیا او
بگدائی او و اکما دراز - و جملهٔ گفتار بوم لغو و بی پایه - و کیسهٔ آسودگی و بهبودگی از بضاعت نور
خالی و بی مایه است - طالب علم گفت که چون کور دانش سیاه خرد بوم تظر معدوم البصر تحمیق
که ماه از پرتو مهر جهان افروز استنباط انوار چگونه میکند به همین نهج همچو شما عامیان خفته مغز
کور اندیشه سیاه ادراک تباه بین نمی شناسد که انوار مدرسة العلوم چه نوع اند و چسان

شعاع جهان تابش بر صفحهٔ گیتی شیوع می یابد و چه طور ضیای فیضش ایوان قلوب خلق پرستان
روشن و درون رامی درخشاند ای مخاطب نادان تو که من ارباب الجنة است از گوش هوش
باید شنید و از دیده دریافت عرش سیر باید دید که خواندگی دیگر مدارس و مکاتب صرف برای
اجرای کار سرکار و کشیدن بار احکام حکام والا اقتدار است. و تعلیم یافته مدارس دیگر خری هست
بارکش و نرگاویست همه بردار زخمی پشت جذامی دش سراپا نخوت آتماغ و دریکیش نکبت آگین
رذالت اندیش. کتب چند ضروری و لابدی خواندن می دانند. و خود را بزعم استکبار ملک
العلما پندارند. و مثال اینها همچو فیل مرغ است اگر باری بر پشتش نهند بگوید که من مرغ ام بار نمی کشم
و اگر خواهند که کبابش بر سیخ آهنی کشند بفریاد آید که من فیل ام از کباب ساختن بار را
معذور باید داشت. و یکی از نوادر زمان باید پنداشت و کسی ازین تعلیم یافتگان حمائل
اخلاق زیب گردن نکرده و راه شمائل نیکو نه پیموده و بویی از گل حسن کرداری نه شمیده
و جلوه شاهد جمال صفای طینت و شستگی طبیعت از دیده وهم و قیاس هم نادیده و داستان
اولوالعزمی و بلند حوصلگی از سمع هوش نشنیده و کسوت دوراندیشی و عاقبت گاهی نپوشیده
درندگانند مردم صورت و پرندگانند وحوش سیرت از خیابان انسانیت بوی حسن اخلاق
نه پرند و باز روی شرافت و سعادت در هوای لطافت نگشایند. و طالب علمان
مدرسة العلوم در آموختن بر تنها دوندهای و خواندن بر سبیت آسمانی از جوش دلی و خروش
باطنی و جذب درونی جنبش طبعی پیوسته مصروف اند و در عشق تحصیل لیلای علوم مثلونه
و فنون مثلونه قیس آسا بدل مشغوف درین مدرسه عام تعلیم لیاقت و شایستگی و نیکو خلقی میانه
و عام قومی همدردی و حب هم نوعی را که شیوه و خشنودان پاک و طریقهٔ پیغمبران اقدس ادراک
است محبوب دارند. و هر علمی و فنی که میخوانند کما حقه می خوانند. و بر جمله غوامض و رموز
پنهانی آن علم آگهی کماهی برند و مولای هر علم و کلامی هر فن باشند. و از مذاق هرگونه علوم
و فنون چاشنی یابند. کسیکه ازین پرده بعبره رود عابد و زاهد و شیخ وقت است و اگر
بدربار شاهی گام فرساید ستوده عالمداران سلطنت است و اگر خامه بدست گیرد گوهر
آبدار خوش رنگ مضامین دلچسپ آفرین چو از صدف سینه برآورده آویزهٔ گوش علما چکا

سازد و دامنِ قرطاس سیمگون را از جواهر زواهر اندرز و نصائح رشک معدن و خزائن
فرماید و اگر بر زین اسپ جلوه افروز بود و شهسوار نبردگاه بسالت و شجاعت شود و مانند هزبر
خونین چنگال دمار از دشمن برآرد. طالب علمان مدرسة العلوم در انجاح کار دینی و دنیوی
ید طولی دارند و در آرایش بزم حسن خلق و درستی انجمن مهمات صوری و معنوی خوش فهم و روشن
ادراک هستند آنها اگر بساط تجارت در بازار ایجاد و تکوین بگسترند متاع سنجیدگی و بضاعت
شایستگی را بیع و شرا فرمایند و قماش بهبودگی و آسودگی هرگونه انسانیت و حسن طینت فرانمایند
و سطح دنیا را از رهنمائی روشن شمع علم جغرافیه و تواریخ و کیمیا و نجوم منور سازند و مهندسهٔ
دوراندیشی و بلندهمگالی بر بساط دانش و فرزانگی بازند و در اندک خوض و ادنی توجه الکارند
کاین متاع سزاوار فلان دیار است این را به فلان راه نا دشوارگذار باید رسانید و فلان
اجناس آنجا را در همان سرزمین شرف گزیدگی باید بخشید تعلیم یافتگان این مدرسه از هر دریا
گوهر سود می برآرند. و از هر کان جنس آسودگی بدست فراهم آرند این همه خوبیها تعلیم و تربیت
مدرسه است اگر کسی ازین گروه گرامی شکوه عنان عزیمت در دیار عرب کشد در زبان عربی و
تحریر عربی گره از رشتهٔ مقصود مباحث علمی لیاقت بکشاید و چون در جزائر فرنگستان لوای سیاحت
برافرازد بلسان انگلشی جواهر زواهر فصاحت و بلاغت فرانماید و چراغ درخشان بزم عزت
و مباهات شود اگر در میدان فارس اشهب عزم را بدواند یکی از فصحای آن دیار شمرده آید بهر حال
طلبهٔ این تعلیم گاه در هر جا و هر دیار همچو باشندگان آنجا مرفه الحال و فارغ البال اند و دیگران
بسبب کور علمی و عدم لیاقت خود بجائیکه گام فرسایند در نکبت و نکال باشند تا اینجا طالب علم
مدرسة العلوم ساز تقریر دلپذیر بنواخت و زمرهٔ سامعین را از قند گفتگو شیرین کام ساخت حال
محجوب و خجل همچو غنچه پا بگل بوده راه خود گرفت در جملهٔ مدارس تعلیم کردار ستوده باید نه گفتار
بیهوده و حصن حصین مذهب و مشرب را هرگونه استحکام باید داد و دیوار او را در سیلاب حوادث
روزگار بی پشته نباید گذاشت تعلیم معصومان و کودکان همان خوشتر است که بکار دارین آید و راه
کونین فرانماید

حکایت دانشمندی را پرسیدند که بعض تاج داران آفاق گیر در ملک مقبوضهٔ خود گلشن

علم و فضل و چمن اخلاق و هنر و گلستان هر نوع حرفه و فنون و گلزار بهار تهذیب و ایجاد و تعلیم را از آبیاری
جهد و کوشش و برشحات سحاب دانش و بخشش سرسبز و ریان دارند و چراغ ترقی علوم متلونه و شمع
افروسنے فنون شگوفه در ایوان سلطنت عام بیفروزند ذی علم و اهل هنر و موجد اشیای غریبه
و مخترع چیزهای عجیبه را از خلعت قدرشناسی و کلاه آبرو افزائی بنوازند و مردمک دیده اعزاز
و مباهات پندارند و بعض داوران سریر نشین هستند که عام تعلیم علمی و تحصیل فنون لیاقت بخش را
موجب زوال اقبال و باعث نزول ادبار و نکبت پنداشته رواج دادن نمی توانند و در
گروه کثیر خاص و مقربان درگاه خود محدود دارند و کثرت علما و افزونی حکمای دیگر اقوام را کساد
بازار مملکت خویش انگارند و عام رعایا را اجازت اندک تحصیل که چون سفیدی بر ماش و مقدار خرمنی دانه
دانه و از دریا قطره و از تل ریگ ذره باشد میدهند از ین هر دو رده بادشاهان ذی جاه بر راستی
و درستی کیست و آسودگی و بهبودی عام رعایا در چیست دانشمند روشن دل فرمود که آنانکه اجناس
عام علم و فضل را شائع میکنند و نخل جهل و کوری علمی را قلع و قمع می سازند ایشان در حقیقت خار از
سطح عالم می پردازند و گلزار و باغ افروز روح پرور می کارند و در تیغ ذات شان آفریدگار عالم
جوهر شرافت و نجابت و ملکه لطافت و سعادت نهاده و ابواب هوشمندی و نیز وری بر و گشاده
داور علم دوست ریاض سلطنت و گلزار امت را از شحات سحاب علم و هنر عام تعلیم نضارت جاوید و شادابی
دائمی می خواهد و از رنگارنگ ریاحین و گوناگون شگوفه و گل همیشه بی زوال تازگی می بخشد و دیده
عامیان و چشم جاهلان را از کحل الجواهر تهذیب و حسن تادیب بینائی اخلاق می نماید و غبار
خیرگی و درمد شوخ چشمی و غبار بی حیائی دور میسازد و از همین روشنی دوور بینی سارقان و رهزنان
از راه بدطینتی برگردیده در گلشن آباد حرفه و پیشه چراغ معیشت برافروزند و از شغل تجارت
و زراعت سرمایه عیش و عشرت اندوزند سرگشتگان دشت تاریکی را برهنمائی علم و فضل شارستان
سراپا نور تهذیب و شائستگی می آرد و از خاک ذلت و فروتنی بر داشته بر مسند عزت و شوکت
می نشاند و گرد ادبار و نکبت از چهره اقبال می شوید و آفتاب وار از تابش حسن خلقی و سعادتمندی
درونی در بزم مردمی و فراخ حوصلگی می درخشاند و خار بغاوت و شقاوت برکت عام تعلیم از کشت
قلوب جهانیان برکنده شود و چمن خوش فضای سجیه رضیه در نهاد بندگان ایزدی شگفته و خندان

گردد و آنکه دولت تعمیم علوم را بیچ نور مهر عام نمیکند و بهار تحصیل فنون متلونه را برای گل چمنستان
جهان و جهانیان نمی پسند دنجیل الطبع رذیل الوضع است از دنائت طبیعی و رذالت
فطری می اندیشد که مبادا گروه زیرکان و دانشمندان و برلبست خوانان و بر نهاد دانان فراهم
آمده براه دانشمندی و روشن درونی زمام ملک داری از دست تملک ما بربایند و بدلائل بینه و
براهین ساطعه و حجج قاطعه زبان نطق را لال سازد اینچنین شوریده توهمات و تیره تفکرات از
وزرم سگال و خام خیالی است منبع شیرین عام تعلیم که بر زبان داور وقت باشد جاری کردن
کشت زار آمهی مهمبر دری را سیراب بی ریان نمودن است و سرمایهٔ اولوالعزمی و بلند اقبالی اند وختن
شمع عام تعلیم را از بزم مملکت برداشتن دیده و دانسته طیلسان ظلمت و پردهٔ تاریکی بر رخ
اقبال شاهی انداختن است و از چشم بندگان نور بینائی فضیلت تهذیب و حسن انسانیت
ربودن و بسلک کوری و بی بصری در دیده بلند سگالی و فراخ حوصلگی عام رعایا سودن نظم
و نسق جهانداری و فرمان روائی از رونقی عام تعلیم و لمعهٔ تیغ سیاست و عام مشغلهٔ تجارت
و زراعت و امنیت و آسودگی رعایا و ستودگی جمله برایا و خلقت است پاسبان هواخواه
مملکت و حکومت فراهمی و اجماع گروه دانش گرایان و عام خرد پژوهان است سلطنتی که ازین
ردهٔ آسمان پایه هما سایه خالی است دائماً پایمال بوس از نکبت و بد اقبالی است عام تعلیم همچو ابر بر سر
حق گلزار است که از بارندگیش همه برگ و بار لباس شادابی و سیرابی پوشند و جمله تفسیدگان نباتات
و تشنگان کائنات از ترشح باران آب بی منت نوشند دیوار گلی و رنگ آمیز و الوان مسقف
کهنه و بوسیده هرگز نخواهد که سحاب آب ببارد و بانه بحر رحمت ایزدی فراخ و وسیع گردد او
خیره رای شپر چشم نه پسندد که از که تا مه عالم با عمل بود و جوی عام تعلیم دشت خشک دکوره
گرم دنیا را مانند صفحهٔ ریاض نعیم معطر و سرسبز سازد و پایندگی سلطنت در عام تهذیب و ترتیب است
و فراوانی علم و هنر مملکت را استحکام دائمی و فروغ مداومت است جهاندار دانش پژوه خردمند
آنست که از جاروب سیاست صحن سلطنت و ابهت را از خاشاک نفاق و دورو ئی پاک
دارد و خار جهالت و رذالت را در خیابان جهانداری افتادن ندهد و تیغ فرایزدی را در پردهٔ
زنگ نگذارد و باران عدالت و کرم را بر زراعت نضارت بخش تالیف القلوب جهانیان دریغ

بسیار دو گروه خلق الله را مانند قوای جسمانی و روح کالبد ملک خود انگارد و همه بندگان ایزدی
مختلف المشارب را امانت الٰهی و ودیعت پروردگار عالم پنداشته بر مسند مساوات نشاند از
لمعهٔ خنجر عدل و احسان ظلمت ظلم و اعتساف وسعت نه پذیرد و خار پافگار بدنظمی و بغاوت و
سیاه کرداری در زمین فرحی و فراخ بختی بالیدگی نگیرد و چراغ ایوان جهانداری زراعت و تجارت
و علم و هنر است و آرایش آن از قماش رنگارنگ و اجناس گوناگون هر دو بار و کشور است

نظم

عام تعلیم است باغ جانفزا — خاص تعلیم است داغ جانگزا
عام تعلیم است ابر رحمتے — خاص تعلیم است برق زحمتے
عام تعلیم است دریائے کرم — خاص تعلیم است درد پر الم
عام تعلیم است گنج معرفت — خاص تعلیم است بار معصیت
عام تعلیم است پیر رہنما — خاص تعلیم است تیر جان ربا

بر دانشوران پسندان باریک بین هویدا ست که در سلطنتی که رواج عام تعلیم نصیبه چشم زدن
و اندک لحظه یک چراغ اقبالش از باد تند انقلاب و بی علمی عام برابا خاموش شود
و ایاغ صهبای فرمندی و جاه پژوهی از دست ساقی خوش طاعت نیکو طالع فرو افتد ایسا
کج کلاهان و ارکن داران به سبب ورزیدن خاص تعلیم نه عام تاکه داری از دست تملک
فرو گذاشتند و از اورنگ آرائی به طرفة العین بر خاک گدائی گوبر آسا غلطیدند عام تعلیم نهال
موانست را بالیدگی و خار مباینت را فرسودگی دهد و جمال موافقت و مجالست را روشنی و کلفت
مباعدت را تاریکی بخشند

حکایت از دانش پژوهی پرسیدند که بهین زندگی طلبه در سکونت مدرسه منحصر که دایم طراوت
است و انشراح خاطر و ابتسام ریاحین طبع نازک شان به اهتزاز کدامی صبا مرهون است نخشند
بجوابش طوطی مقالی ابدین شیرین ادائی مترنم ساخت و عروس سمع سامعین را به زیور تقریر
بی بها بدین نهج مزین فرمود که ایام طالب علمی و آوان تحصیل فضل و هنر یکے از گرامی عطایای
ایزدی و ستوده افضال و اکرام آسمانی است این هنگام را از نعمای آلیه بهره از نقشا و انبسا

بهشتیان پاک سرشت شمردن واین دبستان وآموزکده را بهار چمنستان خوش اقبالی وهمایون
خوصلگی وفسحت جای پنداشتن است جلسهٔ باهمی طلبه با همعمران وهمسنان جلوهٔ خرمی هر گلهای
رنگ وبوی دیگر است پیش نظر می آرد واز طبائع وشمائل ومرآت فطرت وخصائل چهرهٔ زیبا
رنگارنگ کردار ومنظر دلپسند اذهان وخیالات وافهام هر لحظه مرئی میشود وپیوسته دیدن
اوج پرواز هر مرغ اندیشهٔ عرش گرا وشنیدن دلاویز بحث وتکرار علمی روز افزون دانش افزا
غبار نادانی وجهل بشری را از سطح سینه می رباید وشمع خرمی تحقیقات ومعلومات کونی والهی
در کوشک سینه می افروزد وصحبت باهمی طلبه نشهٔ می خوش دلی وفراغ حوصلگی است که هر دم
از جدید مینای نطق وتکلم تازه آب گل رنگ تقریر در ساتگین گوش اندر زنیوش می ریزد وجلسه نشینی
درمدرسی سرور بی خمار است که متواتر از ریاض سینهٔ بی کینه همی خیزد واین مبارک وقت آنست که
استادان همه دان کمر بسته هر دم برای تعلیم خادمانه حاضر ومحافظان فرشته طینت دائما سوی
جمال کردار وشمائل همچو نکیرین ناظر وهمنشین سعادت آگین در یک حلقه موجود است وسموم نامرادی
وهوای مخالف ازین گلشن جاوید بهار مفقود است سحاب تلطفات بزرگان وخدا رسیدگان
پیاپی درباریدن ودوحهٔ تعطفات معلمان ارسطو خیال هر دم ببالیدن است این وقتی ست
نمونه از فردوس برین سراسر فرخندگی وفیروزی آگین نه قزاق خزان را در ان راه نه بوم شوم
سودا فکری وتباه اندیشگی را بار و دستگاه خس وخاشاک اندوه وحزن درونی را نگهبانان
پاک درون از جاروب حسن تدبیری وبلند سگالی از دور می ربایند واز هر جانب غرفهٔ
دلکشا همچو دیدهٔ صاحب نظران برای رسیدن هوای انشراح بخش شگفتگی افزا بشاشت انگیز
لطافت آمود برروی دلها همی کشایند نخستین مسرت که طالب علم را در مدرسه است
مرفه الحال وفارغ البال واز بار افکار سینه خراش دنیوی سبکدوش بودن است
زنخستین گرانی بار بر گردن مربیان وپرورش کنندگان است خاطر کودکان ازین اوهام
تا فرجام پاک تر از رخسار خوبان وخوش رو یافت دومی فرحت وانبساط یاد بودن خوانندگی
ودرستی وآراستگی فهمید وعبور بر غوامض علمیه ودانستن رموز حکمیه به اعانت ورهنمائی معلمان
حاضر باش در رهبه آوران است سومی خرمی وبشاشت تندرستی جسمانی وصلاحیت روحانی ست

که از و دایمی واده و خوض کامل پیشگان علمی نقش حاصل است این امر آشکار است که از حصول
دولت صحبت جمله عقول عشره و قوای خمسه صحیح و سالم باشند و طائر فهم و ادراک انسان اوج گرامی همه آ
لطافت و نظافت حسن اخلاق و تهذیب دلاویز شده چهار خوشنودی رهنما دادن که امر مانع در تحصیل
علم و هنر یعنی اجتناب ورزیدن از مجالست و مصاحبت مردم بد طبعان کثیف وضع و جاهل و
کاهل و دنی همه و محترز بودن از روی بازاریان یاوه سرای بی آبرو است تربیت جهلا آسیاه گردانیدن
سنگ راه پای حصول شاهد مآرب است و تمنت باز دارنده بلند پروازی اوج تهذیب
و شایستگی و حسن مطالب است و صحبت بی هنران کور طینت بحق طلبه بمنزله سم قاتل است و تفکیک
در مجالست و موانست ایشان بگذرد همه زیان وقت و باطل است چه سرمایه انبساط و مسرت
دل طلبه را هیچ دوخته تر و میده پیدا داشتن در ریاض نوکاشته انگاشتن است به نحیکه جمیتان
نونهاده را از لطمه سرما و گرما و باد تند و برق و تزلزل و سیلاب نگاه می دارند همین سان دل طلبه
حسب مقتضای وقت و موافق موسم و آوان غرسنده ی بخشیدن است و از آبیاری تدابیر
ستمتیع طبایع مختلفه و اوضاع متباینه را سر سبز و ریان داشتن و حسب رجحان طبیعت و
قوت اخذ و بر داشت فهم و ذهن و خواهش استعداد تعلیم دادن است و خلاف طبیعت
طلبه تعلیم فرمودن اسپ را از دریا رقص آموختن است و عندلیب خوش آواز را بدهان
گربه خونین چنگال نهادن و نیز باید دانست که انشراح خاطر متعلمان در مجالست و مصاحبت
معلمان کامل العیار و ماهر فنون می باشد که او از کمال علمی و استعداد کماحقه رموز دقیقه علمیه
حکمیه را به تقریر شایسته و طرز بایسته ذهن نشین می سازد و از گزارش دل پسند و گفتار
سمع گزین معانی بلند را بر لوح مدرکه ثبت همی فرماید و نیز خوشی طلبه پیوسته از صحبت کتاب ست
که انیس بی رنج و مرنجان و جلیس خاموش هزار بیان و ناصح دردمند شیرین مقال و رهنمای
راه راست و گره کشای هر مشکل و رفیق خلیق و روشندل منزه از کینه و حسد و شفیق سعادت آگین
لطف فزای بی حد در خلوت و جلوت دارند و از روح مصنفان سلف استعانت و استمداد
جویند و در میدان مطالعه کتاب اشهب برق طبع را بجهانند و صید علوی معانی از خدنگ
خوض و تعمق فکر و اندیشه اشتمان بیشتر بدست آرند و صیاد ذهن را بفرمایند که دام باریک بینی

و دستوار پسندی به نهجی بگسترانند که طائران عرش پرواز مضامین عالیه به قفس حافظه درآیند و از
تیر اندیشه عرفان و حقایق حکمیه را شکار سازند و از قلزم سطور کتب و صدف حروف گوهرهای
بی بهای آفتاب تاب معانی و خوش بیانی بدامن ادراک و فهم فراهم کنند و در بازار نشاط و انبساط
دکان نام آوری و جوهر نمائی بگشایند و از تماشای شان جوهریان کامل العیار سنجیده محک
معانی دوست باهنر جوهر پسندی خود به کمال غواصی طبع بنمایند و کوکب ظلمت زدای
ضیا افزای محنت و مشقت را بر آسمان زندگی بدرخشانند و در ایام طالب علمی دولت وقت
را رایگان از دست نباید داد و کالای بیش بهای ایمان آبرو را در راه حرامیان لهو
و لعب نشاید نهاد این وقت گرامی جوهر کیسه زندگی است او را محفوظ از خواهشات لذائذ
جسمی باید داشت و هر نفس متاع گران و سرمایه بیکران باید انگاشت وقت را باد بهاری
و آب جاری و شیون پنداشته رفتار دم را النعمت عظمی داند و صحبت باهمی همدرسان را هوای
گلزار زندگی شگفتگی افزا متانت و فطانت بخش شناسد هنگام طالب علمی و هم درسی در مدرسه
مانند بهار گل و ریاحین در گلزار است و این ایام بشاشت انجام گلشن بی خار است و این
مجالست و مصاحبت ابریست رحمت بار که از هر قطره او هزاران هزار چمنستان مسرت
آگین همی شگفند و از هر ترشح او گوناگون بوستان فرحت بخش همی خندد پیداست که دامی
گل خلاف موسم نه شگفد و نخلی در غیر زمان بار نه آرد کسیکه هنگام اقامت مدرسه را نعمت ایزدی
نه شمرد در هزاران هزار افسوس و حسرت هیهات کنان بمیرد چون این وقت خواندگی رایگان
گذشت ساعت آرام و آسایش بر سنگ ناکامی به شکست اعلی خوشی و اعظم انشراح طبع طلبه در مدرسه
مصروف داشتن جمیع نیروی دماغی و قوای جسمانی را بحصول امور پسندیده و سنجیده است و بالفو
آوردن اعضای بدنی و فراهمی اسباب معیشت و مهیا نمودن سامان سعادت و فضیلت
حمیده و برگزیده است از هر نیرو کار ستوده بگیرد و سنگریزه بیهوده گردی لهو پسندی از خاک ذلت
و غفلت نه چیند از باصره خدمت کتاب بینی و از حس ذوق کار دقایق فهمی بسته و حافظه را
بپیمانه [illegible] که جمله غوامض علمیه و رموز حکمیه را امینانه نگاهدارد و تمیز را آگاه سازد که در مطالب
باطل و معانی گوهر شناسائی از دست تمیز و شایستگی فرو نه اندازد و نیز نفس اماره را در حباله

فرمان عقل و در رهین داشتن دلابه گری او را شمن صعب پنداشتن است دزین امر سخن دیگر هم شنیدنی و گوش بر پهلویش نهادنی است آنکه عقول عشره طلبه را بکار گزیده و شغل ستوده داشتن باختیار ایشان نیست چراکه دوحهٔ قوای ایشان نو دمیده و از خلوت آفرینش تازه سر بر آورده است این نونهالان نازک اندام فرق در شیر و سمیر و محبت و محنت و صداقت و صدافت به سبب ناتجربه کاری و بمقتضای سن نیکو ندانند و جنبش مروحهٔ نیروی جسمانی بدست قدرت خود ندارند جوش کودکی و خروش صبی پیوسته اشهب طبائع را در میدان جودت دمنو مهمیز می سازد و اکثر اوقات در قعر تیره و تاریک توهمات خاطرشکن می اندازد به این نظر پر ضرور است که حکیمی دانشمند و دانای خردار چند اندازهٔ عادات و خصائل و شمائل طلبه را بمیزان قیاس خود بسنجد و طرز و روش و مزاج رجحان اندرونی و فطری را بیاز باید که بکدام جانب پهلو میزند اگر جوهر سعادت بر تیغ طبع از عطیات ایزدی و جبلی است و میلان بر شایستگی و تهذیب از نیک دلی است او را نعمت عظمی و رحمت کبری پنداشته مردمک دیده که مباهات جاد هد و بهر گونه تعلیم علوم دینی و دنیوی فرماید و چون بجوهر فطری و گوهر طبیعی طبعش از تابش نورگزیدگی و پسندیدگی عاری است و کثافت رذالت جوشش بهیمی بران طاری است او را دائماد زنجیر حفاظت و حصن حصین نگرانی دارد و عادات ناستوده را خر بنیر گشت خوار پنداشته کلال بر غضب و سخت گیر نگرانی و حراست به نحی گمارد که دلش نه پندارد که من در سلاسل پاسبانی و حفاظت ام و در رسن نگهداشت دزدانه و اسیرانه مقید هستم چونکه دائمی باز پرس و دار و گیر هر لحظه صهبای ولی انشراح را یکسر گرانگین جی سازد و شمیم دل کشا را بسموم محن و ملال مبدل میگرداند لهذا لابد است که حافظان مدرسه لوازم اهتزاز نسیم انبساط و ابتسام غنچه خوش شمیم نشاط به تقدیم رسانند تا که نیکو معاونت و استمداد در پرورش و شادابی ریاض خرمی طلبه دست دهد و از بار آرزو در چمنستان دیدهٔ تماشائیان بخندد

حکایت دو دانشمند باهم در بحث افتادند و آتش گفتگو در بوتهٔ تکرار بر افروختند یکی میگفت که در حکومت و دولت و مال و متاع طاقت بسیار است و دیگری بیان میکرد که در رفتار زمانه و انقلاب روزگار زور و نیروی بی شمار است کسیکه ریاض خوش بهار فرحت بخش دلکشای دولت

و حکومت شاداب و ریان دارد و آب و دانه از اثمار خوش ذائقهٔ زندگی کام و دهان شیرین
پندارد و هر چه در دلش آید مهیا سازد و جائیکه خواهد خیمهٔ تسلط و بلندی صلگی برپا کند دولت و حکومت
طائر عیش را جناح تیز پرواز است و برای صید معاشرت و راحت و آرام تیز چنگ شهباز است
و دولقند سپهر و سیار اختر اگلزار بهشت نگار رشک فردوس نماید و آن گلشن زرنگ خواستگار را همه گروه انسانی
و جمله طبقات زمینی و آسمانی اند قلوب عوام را بزنجیر فرمان خود بسته و آن آستانه درگاه سجده گاه
خلق الله قرار داده و بگره لاینحل اندرشتهٔ حاجات به ناخن زر کشوده گردد و کره و تنگی و تردد از
در بهشت منزل کافه مردم کشیده شده و حکومت کعبهٔ آرزوی جهان و جهانیانست و قبلهٔ گشای جن
و انسان است اهل زر حلال المشکلات و قاضی الحاجات و رافع الدرجات است و در کف
جود و اکرامش کلید خزینهٔ بهبودی و آسودگی کل کائنات است کاشانهٔ او بلند و شان او ارفع
و ارجمند آفتاب خواهشات بر آسمان آرزو درخشان و نیر اقبال او همتی بزرگ حکم در جهان شعاع
نورافشان است مال و زر کشتی سیل طوفان دریای حیات است و دل و دست اهل دول را
در مهر دل پایهٔ بلند و منزلت و ثبات است و زر را فرمانروائی هر دیار و لهاست مردمان است
و مطیع حکمش همه زمین و زمان و لشکر از هر سو سیر و دشمنش از خوف تیغ شهامت زیر دیده
ارباب دنیا و حشم و دولت پسندان دائما جانب او نگران و سر عقیدت و جبین ارادت
طبقات انام و ناصیهٔ آفتاب تاب گروه خاص و عوام بر غاشیهٔ حکمش همچو کمان خمیده
و سایان است فریق ثانی چون این گفتگو شنید از جوش غضب مثل برق نماطف از هم تپید
و سر از جیب تفکر برآورده مانند شیر چنگال پیچید و صهبای جواب سوال حریف را
در ایاغ بیان بدینگونه انداخت و علم تقریر در میدان گفتگو بدین نهج افراخت که ای
دشمن دانش و فرهنگ و ای لایعقل فهم تنگ انهمه که گفتی و به بیهوده سرائی دماغ سامعین
خوردی سراپا لغو و دور از حسن ادراک است و این جمله سگانه موعوق خاطر شکن
و ناپاک است اکنون از گوش هوش دانش نیوش بشنو که زمانه از اجرام فلکی و اجسام ارضی
مرکب است و مادهٔ اجرام فلکی پر غالب و بیشتر و آمیزش جسم کثیف ارضی در و کمتر
در اجرام فلکی صانع حقیقی نیروی فاعلیت نهاده و در اجسام ارضی بسبب اسفلیت او

مادهٔ انفعال تعبیه فرموده هر شیء که فعل فاعل نه پذیرد و از دیگر اشیا اثر نگیرد منفعل است
هر که اثر فعل خود بر شیء دیگر رساند و او را متاثر سازد او فاعل است و فاعل همه وقت و همه آوان
ذی طاقت و پر زور از مفعول باشد و منفعل دائما مطیع اثر فاعل خود است زمانه را آفریدگار عالم
تاج مکلل فاعلیت بخشیده و عروس دولت و حشمت را زیور خوشنما ابله فریب مفعولیت پوشانیده
در فهم دانشمند نمی گنجد که مفعول بر فاعل خود غالب آید و از اثر فرمانفرمایی متاثر نماید وجود
دولت و حکومت بسان ابر است که از یک جنبش باد از هم بپاشد و به طرفة العین پاره پاره
و نابود گردد و سایه ایست از آبای علوی به سمتیکه آبای علوی شان یعنی ستارگان حرکت میکنند
سایهٔ شان هم همراه اوشان است ظل پیوسته تابع اصل خود است جائیکه اصلش میرود
سایه نیز عقبش می دود کسیکه دولت و حکومت را ذی طاقت و پر زور گوید گویا از ریگ روان
روغن همی کشد و در راه پر آب و خلاب اشهب دوانیدن و در چوبستان تنگ و دشوار گذار
ارابه راندن می خواهد او از منهل شیرین فهم و ادراک لب تر نکرده و از نخل دانش و بینش
ثمر فراخ حوصلگی و دوربینی و بلند سگالی نخورده باید دانست که مال و دولت را ثبات نیست
و هر چیز که محصور میان دو فناست او را حیات نیست خلعت دولتمند لباس بر بدن است
و همچو خامه بدست قلم زن لباس چون بوسیده و غبار آلوده شود تبدیل کنند و خامه چون فرسوده شود
قط بزنند و اسباب فراهمی دولت اگر مجتمع شوند فقیر قلیل مو به طرفة العین امیر شایسته خو
گردد وقتیکه آن اسباب از میان برخیزد و معدوم گردد امیر نامدار در چشم زدن گدای کاسه لیس
و مفلس دریوزه گر شود از اینجاست که دولت و حکومت را ذی طاقت و پر زور شمردن خاک بدیده
و غبار نافهمی در دیدهٔ خرد جهان بین پست و بلند شناس انداختن است و تسدد الهی بارکتامینیا
و ناتوان سگالی بر سر نهادن است نه دیده ایم که جاهمندی از نیرنجی دولت و حکومت کدامی
گردش آسمانی و حادثات زمانی را باز داشته باشد و غبار پرکار زمانه را از دست زورمند دولت
و حکومت بند کرده باشد پیداست که چون در هوا تعفن آید و امراض مهلکه انتشار یابد و
گروه ذوی حیات را پایمال سازد و همه جانداران را بکام مرگ نشاند هما تا اهل زر هم منفعل
و اثر پذیر شدن هیچ نتواند کرد مثل گدای دریوزه گر گوهر جان از کیسه هستی فرو ریزد

وغیر از آن آوردناک از شور زوالش چیزی نه خیزد و طوفان صرصر و سیلاب عمان را هیچ زردار
به زور زر و حکومت از راه بر نه گرداند و هیچ شهسوار میدان تمول ختلی آرزو را خلاف رفتار
زمانه پویانیدن و جهانیدن نتواند از آنجا که دولت و حکومت از اجسام سفلی بلباس ترکیب
پوشیده است ازین معنی با اجرام فلکی نرد متقاومت و مساوات نه بازد و در دامن مهمات
آسمانی و امورات انجمی دست استبداد و بسالت نه زند دولت را یکے از آلات حاجت روائی
واسباب معیشت وگره کشائی باید پنداشت و مرکب خوش منظر برق رفتار منزل رسان و
خادم فرمان گزین باید انگاشت دولت و بضاعت در حقیقت مرکب بارکش است که احمال اثقال
هواے جسمانی و لذائذ نفسانی را تا کاروان سراے مقصود رساند و در دیار کامرانی و اقلیم
حسن زندگانی با راحت و شادمانی بر اورنگ خرمی نشاند هر که بے سواری یعنی با بی بضاعتی
و بے یاگی راه پرخوف و خطرناک هستی را پیاده یا بپیماید او را دزدان افلاس و قطاع الطریقان
هر گونه یاس و هراس در گو تاریک ناکامی و نافرجامی به انواع تدبیر و نگونساری اندازد
و از گرد غبار ملال و احزان و هموم جان خراش و غموم نمک پاش چهرهٔ عروس روح و روان را
منغص و مکدر نماید و منبع گوناگون دل آزاری و فروتنی بگشاید درینجا دیدهٔ تعقل و چشم ادراک
نیکو باید کشود و در راه خوض و تامل را از پاے دوربینی و خرده پژوهی باید پیمود که متاع دنیا و
فروغ حکومت همچو گل شگفته در باغ و چراغ افروخته در ایوان است که بنیاد دیوار
پایداری و استحکامش از بس کمزور و چند روزه است یکے در هفته عشره از شاخ شادابی
و اوج اغصان شگفتگی و بهار افزائی پژمرده و افسرده شده فرو ریزد و دیگری از اندک
جنبش باد مخالف خاموش گردد برین فروغ و شگفتگی چند لحظه شیفته و فریفته بودن
از کوری خرد و بے پروازی طائر فهم و دریافت است دولت مند از زنجیر حکومت پای تیز رفتار
زمانه را به کسے نهج بستن و باز داشتن نتواند و گردش دور دوار را از رسن فرمان
و حبل المتین ذی وجاهت بضاعت باز گرداندن نتواند هر که خلاف رفتار زمانه گامی
بر راه خودبینی و خویشتن انکاری فرساید پاے نازنین خود را از ریزهٔ الماس بدبختی و
خار صعوبت نگونساری خون آلود و مجروح سازد و تاج مکلل دولتمندی از تارک اقبال

فرو کشیده پارهٔ گلیم پوسیده و دلق کهنهٔ هزار پیوند گدائی و دریوزه گری بر دوش آبرو
در اندازد کسیکه سنگ براه رفتار زمانه بخیال مسند و دگر دن گردش او اندازد روزی از آن سنگ
پایش چنان بشکوخد که شکیب او هم کسی نشنود و خواهند یکه از کوری خرد خلاف طرز
وقت رفته به طرفة العین در بحر بدنامی غرق شده و از گلزار فردوس نظر اقبال مندی بر آمده
به شیشه زار نا فرجامی بیفتد اے مخاطب نادان گردش زمانه را غیر از احکم الحاکمین و رب العالمین
کسی باز ندارد و کدامی دولتمند زمام سمند تیز رو فلک ابدست حکومت نگیرد و کسی را مجال نیست که پویه دوش را
بند گرداند و عنان اشهب نظر رفتارش را منع سازد ای مخاطب ازین خیال خام باز آ و صفحهٔ
دماغ را از چنین توهمات لایعنی نیکو بپرداز ورنه در جرگهٔ مجنونان و دیوانگان شمار کرده خواهی شد
و از طبقهٔ خرد وران بیدار دران دور خواهند کرد از شنیدن این تقریر مسلسل و مدلل معترض
سکوت را بزنجیر در نطق و ذریعهٔ رستگاری از پنجهٔ سخت بحث و گفتگو چیست پنداشته و بار دستار
و جبه بر سر برداشته همچو سنگ آتش زیر پا از میدان بحث بگریخت و سلسلهٔ تقریر از کار دهوست
بگسیخت بر کشخوار پسندان باریک بین و دانش پژوهان متانت آئین مبرهن و هویداست
که گردش دور دوار تیغ قاطع است که روی دولتمند و مستمندانه شناسد و باد تند است که شمع
بیوه زنی و چراغ شهنشاه را نه پندارد هر که پیش آید منطفی سازد و از آتش سوزان تر است
و از طوفان عمان روان تر زمانه اگر فقیر آزاد را از خاک مذلت و حرمان برداشته بر تخت کامرانی
و تونگری نشاند دست قدرت او کسی نگیرد و اگر خواهند را از اورنگ عظمت و تبختر فرو کشیده
در وادی نامرادی مانند باد نوروان بگرداند نفسی پیش او مجال دم زدن ندارد از آغاز
آفرینش تا این دم بسا نامداران و دولتمندان و روشن بختان از تیغ انقلاب زمانه هلاک
شدند و بسا پادشاهان آسمان آستان از لطمهٔ دور دوار پنهان بگوشهٔ خاک شدند درهمین پنج
و شش روز که سیزدهم ماه مارچ ۱۸۸۱ع است زار روس از حملهٔ دشمن جام قتل نوشید و کسوت
گلرنگ مرگ ناگهانی پوشید و شوکت و صولت او هیچ کار نه آمد و با گردش خونخوار زمانه کسی نوع
مقاومت نه ساخت آگاه دل را باید که خلاف رفتار زمانه گامی نه فرساید و تراهی که زمانه
نه پسندد نه رود و در چهار موج دریای زمانه همه آفرینش مانند برگ کاه است در کشاکش امواج

قیامت خیز برگ کاہ را چہ نیروست کہ با طوفان دریا مزاحمت نماید و چراغ را چہ تاب است
کہ با صرصر تند محشر انتما روے مقابلہ آرد زنجیر ہستی ہر انسان بدست محرک قضا و قدر است
بطوریکہ خواہد آن سلسلہ را بگرداند قضا و قدر را بہ گردش روزگار روشناس کردہ اند
و انقلاب زمانہ را قضا و قدر نام نہادہ اگرچہ آفریدگار این وسوسہ گاہ بزور پنجۂ قدرت کاملہ
خود سلسلۂ کائنات را زیر و زبر کردن می تواند اما عادت او خلاف فطرت کار کردن نیست
او مسبب الاسباب حقیقی ست بے ایجاد سبب کاری نہ فرماید باران بی ابر نبارد پرتو بی مہر درخشان
و فروغ نیابد کسے ندید کہ کدامی دولتمند بزور زر و حکومت باران بہ بارید کشت آرزو را سرسبز
گردانید ایزد توانا مالک الملک است ہرچہ خواہد بکند و ہر نقشیکہ خواہد بر صفحۂ تکوین بکشد
واللہ اعلم بالصواب والیہ المرجع والمآب

حکایت یاد دارم کہ در ہنگام دمیدن سپیدۂ صبح شباب و شگفتن گل عنفوان لطافت آمیز
زمانۂ صعب وبمود و دامن آسودگی و فلاح از دگرگونی بخت بزیر سنگ آمد چون از چشم عبرت
دیدم کہ آسمان بر ما سوراخ شد و آستان برخاست ناچار آتش زیر پا بودہ گلزمین جہانہ را
گزاشتم و ارتسان سفر بر کمر بستم و پا بہ غربت در پا کشیدم آز عمرانات رو گردانیدہ گام فرسائے
ہامون مسافرت گردیدم و از شارستان برآمدہ بکوہستان گرائیدم وقت نصف النہار بر کلبۂ
درویش پاک درون آفتاب سیما فرشتہ سیرت فرا رسیدم دیدم کہ درویش از نزولم خیلی دلشاد
و محظوظ شد و بزرگانہ و کریمانہ ساز مہمان نوازی و مسافر پروری ارکما نیچہ مہر قلبی بنوا لخت و
بہ انواع اعطاف و الطاف نغمۂ محبت و خوش خلقی سرائید براہ کرم پرسید کہ از کجا می آئی
و کجا میروی من آیتی از صحف گردش بخت نافرجام خود خواندم و داستانی از کتاب پریشانی
و شومی طالع خویش راندم درویش آفتاب سیما فرمود کہ گلزمین دیار خود کہ اشرف البقاع است
مگذار و تخم ہوا و ہوس در مزرع آرزو مکار زیرا کہ پیش از وقت و بیش از قسمت نبسد و گل تمنا
خلاف بہار روا داں نمی شگفد آنچہ کہ در لوح پیشانی منشی تقدیر قلم بزد در ہر جا خواہد رسید
و چیزے کہ بروز ازل قسام حقیقی نہ نوشتہ ازان ہیچ بہرہ نخواہد یافت در بدر گردیدن باد بدست
و مہتاب بگز پیمودن است و پیمانۂ آبرو و شیشۂ آزرم و حمیت بر سنگ مذلت زدن است و خاک مذلت

وخواری برفرق فرخدا داد ریختن و تیغ انسانیت وعبرت از زمین جلال برآوردن گفتم ای
درویش سفر را وسیلهٔ ظفر گفته اند و در پردهٔ سفر رنگارنگ اسرار قدرت ایزدی بی همتا نهفته اند
ره نوردان را روزی تازه وتفرج بے اندازه هر روز دست می دهد و از فیض صحبت مردمان
هر سیرت و هر خصلت جداگانه تجربه حاصل می شود و آن نقد داده آفرینش خالق بیچون که مایهٔ فزایندگی
ادراک و صرّهٔ دانش و پژوهش پُر می شود گلے که بیرون از گلشن رفت جاے تمکن بر دستار
خوش رُویان یافت و شمعی از جهان افروزی و بهروزی در انجمن فراست و فطانت بتافت به یُمن
سفر موسیٰ علیه السلام کسوتِ پاک کلیم اللهی از خلعت خانهٔ فیض الٰهی پوشید و حضرت عرش سوار پاک
از برکت سفر به اوج معراج به اعزاز و امتیاز تمام خرامید و یوسف وارث سلطنت و جهانبانی گردید
و آفتاب تمتع و بضاعت اندوزی هر کاروان و بازرگان به برکت دشت گردی بر آسمان حصول مرام نیکو
درخشید تا لعل بے بها در کان است کمتر از سنگ است و تا گوهر در شکم صدف است همچو خزف فرومایه
و بے رنگ است تا ثمر بر درخت است طعمهٔ کرمان و طائران است و تا تیغ در لباس نیام نهفته است
سرمایهٔ مورچه و زنگ و زیان است چون لعل و گوهر از نهانخانهٔ عزلت برآمده پا به بازار نهاد
داد بے بهائی و بلندنامی بداد و چون ثمر از وطن شاخ جدا شد بر مائدهٔ شاهان جهان ستان
رسید و به بیرون رفتن تیغ از خانهٔ نیام بَن انامل کلید نصرت و فیروزی اقالیم گوناگون بوسیدن
کاروان تا خاک راه منازل کوه و بیابان نخورد کوکب آمال و آرزوی او بر افلاک تمتع و کامیابی
نه درخشد کواکب چون از برجی به برجی سفر فرمود از گلگونهٔ تاثیرات رنگارنگ چهره نورانی نمود
و از مشعل اثر خود گَرد ظلمات از صحن کائنات بزدود درویش گفت آنچه گفتی نیک شنودم و بعرض جن
فرا رسیدم این همه که گوهر تقریر در سلک بیان سفتی بحق فراخ دستان و جاه مندان و مایه داران
و اهل بضاعت است و مفلسان را سفر کردن دیده و دانسته در عذاب سقر افتادن است
و در بادیه پیمائی فقیر تنگ مایه آبله بجگر و زخم به سینه و خار بدل دائما دارد کسے جا او را یاری
و غمخواری نیست و در همه جا ذلیل و حقیر فرد مایه بی پایه است جائیکه میرود همچو سگ ناپاک
او را میرانند و آن سنگ ملامت و طعن نزنند و کسے بر سفرهٔ کرم و عطا جای ندهد و پشیزی بانه خردلی
او را نه بخشد به اندک زمان توشهٔ راه را صرف کرده همچو برگ چنار دست دریوزه گری و گدائی

دراز کنند و به هزار تشویر و نگونساری روی عزم سوی خانه باز آرد ع من و موش و ویرانهٔ
پیرزن * را غنیمت و دولت عظمی انگارد بهرحال اگر ابنای سفر دشت پیمائی بر دوش عزم
همی کشی باید که برین اندرز کاربند باشی تا باشد که از باغ امید ثمر خوش ذائقه بچشی و خاک ذلت
و رسوائی بر فرق آبرو نه پاشی اول اینکه مسافر را تهذیب و اخلاق و ستودگی خصائل باید در زیور
مردی شائسته همچو گوهر بی بها هر جا که رود عزیز و ارجمند است و بهر دیارے که رسد همچو رحمت ایزدی
و کرم آسمانی جایش گزیده و بلند است دوم در ایوان ذاتش چراغ خرد افروز تماشاے
تمامی انجمن آفرینش از علم و هنر به نهجے روشن و تابان باشد که رودهٔ عام مردمان آرزومند
اقتباس انوار علوم و فنون او بوند و از که تا مه و برنا و پیر جویای دولت دیدار مهر آثارش
شوند سوم راستی دوست و صدق پسند و خوش مقال و شیرین گفتار باشد که خلقے بر حسن کردار
و خوبی گفتارش همچو طوطی بر شکر و عندلیب بر گل شیفته و فریفته بوده در دیدهٔ اعزاز و چشم امتیاز
جا دهند و بر مسند عزت بالاتر و بلندتر نشانند چهارم سیاح جهان نورد و مسافر وادی پیما را
خس و خاشاک عبوست و خشونت مردم آزار از صحن طبع دور باید داشت و در گلزار طبع گل تهذیب
و شایستگی باید کاشت چرا که خشونت و درشتی شیوهٔ درندگان و طریقهٔ حیوانان است پنجم دست آز
و حرص همیشه در بر بود که کف سوال کشودن جوهر شرافت و نجابت از تیغ قناعت زدودن است
و آب گوهر خصائل حمیده و شمائل جز بلیه بخاک اندودن و نور جبین اولو العزمی و بلند همتی را
بزیر داغ سفاهت و دنائت پوشیدن و گریبان آبروے گرامی نیاگان و شرافت نژادان
از هم دریدن است اینهمه اندرز شنودم درویش را زاد سفر لقدس اثر پنداشته در کیسهٔ دل
محفوظ داشته راه پیمای منازل غربت شدم و در تماشای چمنستان آفرینش پرداختم
و تماشای دنیا و اهل دنیا بچشم تفرج بگلگشت دیدم چون رنگ صبغهٔ دنیا رنگها دارد
که فهمیدن آن رنگها در درجک متخیلهٔ عوام الناس نے گنجد و در پلهٔ میزان اندیشه هر بازاری
و در باری سنجد در گلزارش گوناگون خارهای سینه فگار حزن و آلام نهفته و در خارزارش
بوقلمون گلهای خوش رنگ عیش و تنعم شگفته سوداے آسودگی دل از بازار دنیا نابود
و متاع بهبودگی و شایستگی در هر دکان موجود چشم اهل روزگار از نور انسانیت و همدردی

بے نور و دماغ ارباب جاہمندان از خوردن آب گل رنگ رعونت و خودپرستی مخمور از جوش تشتت خاطر و توزع نہانی بہر جانب و ہر سمت مانند گرد باد گردیدم و سبادشت مدام لون نوز دیدم تو ہمی حسن اخلاق از کدامی گلزار خوش بہار نہ شمیدم ناچار پاے سیاحت و جہان گردی را از رفتار باز گردانیدم و در زاویۂ نہان ہمچو راز مخفی خاموش نشستم و پیمانۂ جملہ آرزو ہاے دلی را بر سنگ یاس و نا امیدی در شکستم اکنون نظر بہ آفریدگار عالم دارم و راسجود و بر وخشور پاک درود گویم اگرچہ دولت دنیا ما را از جامی دُنیا مد چون حنا ے قناعت برکف پا مالیدہ ام از جانے جنبم حصیر توکل و گوشۂ یکسوئی نے گزارم

سفینۂ سومی در حکایات مختلفہ و خوش آمد خاطر خود

ستودن آمرزگار عالم را از زنگ از آئینۂ کردار زدودن ست آفروختن شمع نیایش در کاشانۂ ناطقہ دود و دخان سیاہ بزہ مندی را از نور جہان افروزش فرونشاندن تابیدن از شرم گناہ پیش رستگاری بخش حقیقی شستن چرک معصیت و ذمائم از خرقۂ افعال ست و مالیدن جبین نیاز بر خاک پاک آستانش صاف کردن ست خانۂ اعمال آز سجود بدنگاہ آبرے فروغ و اپسین خوابگاہ ست و درود بر وخشور سراپا نور بہار چمنستان عشق رسول اقتدا ست دل در گنجینۂ سینہ گوہر بے بہاے یاد الٰہی ست و زبان خوش بیان در دہن انسان کلید کنوز بی مر سپاس طرازی ایزد نامتناہی ست الٰہی این روسیاہ را آن دل تفتہ دہ کہ پیوستہ در آتش یاد تو ہمچو شعلۂ جوالہ افروختہ باشد و آن سینۂ پرسوز بخش کہ در نائرۂ طاعت تو شمع وار سراپا سوختہ باشد ہر بُن مویم را آبشار آسا درخشاندن ع ق ندامت جرائم و معصیت ایستادہ دار و از طغیانی دریای دیدۂ جہان بین خس و خاشاک ناستودگی و خطا را از راہ خلوص بردار آمین آنزمدت ہای دراز دریای دلم موج سرمی زد کہ چندی گوہر آبدار از ذکر بعض بزرگان و محسنان و دوستان کہ بر من شفقت دلی و ظل عاطفت بزرگانہ دارند و عزیز انگارند این سفینہ را زیب و زینت دہم و ذخیرۂ اخلاق بزرگان گذشتہ بگروہ آیندہ فرا نمایم چرا کہ حال گذشتگان ہدایت پس ماندگان و نو واردان ست و سرمایۂ تجربہ و متاع بخردی و آگاہی براے آیندگان لہذا یاد آن بزرگان و محسنان میکنم کہ با من

محبت صادق و عنایت دلی و شفقت بزرگانہ و توجہ عالی دارند

جناب حضرت مفتی الٰہی بخش صاحب طاب ثراہ و جعل الجنۃ مثواہ

حقائق آگاہ معرفت دستگاہ رموز شناس بیت یزدانی و دقیقہ رس اسرار پرنہاد ربانی تابان گوہر دریای حقیقت و طریقت جوہر بی بہای تیغ شریعت و معرفت آفتاب برج فرزبود الٰہی و ماہتاب آسمان فرجود یزدان شناسی تقدس منش جناب مفتی الٰہی بخش صاحب نور اللہ مرقدہ محیط ناپیدا کنار اوصاف گرامی را از سفینۂ خیال آسمان پیما عبور کردن سہل و آسان نیست و در دریای زخار کمالات بی پایان سامی پا غوص زدن شیوۂ ہر مدرکہ و اندیشۂ انسانی نیست فرتاش پاکش بخشش رحمانی و سایۂ یزدانی بود و ذات تقدس آیاتش رحمت بیکران وعطاے فراوان رحمانی و پر نور ربانی بود از گوناگون علوم کسبی و وہبی بہرہ یافتہ و در بزم فنون منقولہ و علوم منکوتہ چراغ یکتائی و شمع یک فنی بر تافتہ میگویند کہ سرور کائنات و شہنشاہ موجودات بعالم رؤیا دیدہ از دست پاک و خشنود کتابی یافت مشتمل بر چہار فن یکے ازان علم قرآن و تفسیر و حدیث دوم فقہ و سیر سوم طب و حکمت چہارم تصوف و طریقت و معرفت چنانچہ درین ہر چہار علوم یکتای زمان و امام دوران بودند و در ہر فن بی مثل ید بیضا داشتند و لوای انا و لا غیری در میدان ہم عصران و ہم زمان می افراشتند عدیلش بے عدیل و ثانی و ہم پایے او در جہان از بس معدوم و قلیل بود دانشمندان را بی شمار سبق از ہر فنون جداگانہ ارشاد میفرمودند دیگر رموز حقیقہ از رشتہ مشکلات علمیہ از انامل تقریر جادو بیان بہ طرز نیکو و عام فہم می کشودند تلمیذ خود را نمے خواستند کہ امور دینی و اخروی را ابنان گدائی و شکم پروری سازد و بہ گرگ بر پیراہن اتقا مالیدہ دست حاجت پیش جاہمندان بیفرازند و گوہر عزت و آبروی خداداد را از کیسۂ قناعت و جلالت بیرون آرد و لآلی متانت و تمکنت را از سلسلۂ عزت و وقار جدا کردہ بسنگ مذلت و ونادت اندازد از غایت عالی حوصلگی و بلند بینی دریوزہ خواران و شکم بندگان را بنحو دریوزہ نمیدادند و تا بدہ علوم طلبیہ پیش ملامت طرازان و سپید گویان نمی گستردند فیضان اصلی بر غرفۂ سینۂ پاکش کشودہ بودند و شعلۂ عرفان یزدانی بر خاطر اقدس او پرتو جہانتاب انداختہ بود و از نور باطن خداداد خود حال اندرونی دلہای مردمان نیکو می دریافتند

واز فروغ فیض رشد و تابش مراقبه بزم جهان را منور و روشن می داشتند و در تصنیف نظم و نثر
هرگونه بے ہمتا و یکتا بودند اکثر کتب و رسائل نظم و نثر سامی بدست جہانیان موجود اند
و ہر بیننده و خواننده حسب ادراک و فہم خود بہره اندوز از بہره ور نمی می شود و مذاق روح افزا
می یابد و تتمهٔ مثنوی معنوی حسب ارشاد مولوی معنوی که بعالم رویا فرموده بود نگاشته اند
اہل مطبع او را طبع کرده شامل بمثنوی معنوی نموده است و در فن طب ہم کتابی مسمیٰ به نخبة المجربات
نوشته که ہر نسخهٔ او از بس سہل و آسان الترکیب و مجرب است و نہایت کم قیمت و قابل اعتبار است
و کار زر کثیر به پشیزه یا و خرمهره ها بر می آید بسبب نادر الوجود بودنش در ہر دستیکه می رسد
آنرا از نعمای آسمانی و عطای یزدانی پنداشته به سرقه می برد و لوای طبابت مے افرازد
ازینجهت در ینولا کتاب مذکور حکم کبریت احمر دارد و سخت نایاب است ذات مفتی صاحب
یکی از نمونهٔ رحمت و کرم ایزدی بود که از علماء اعلیٰ بزمین آمده بود و شگرف فرتابش بود که از دیدنش
کمال قدرت آفریدگار عالم آشکارا می شد اگر در انجمن علما از کلید زبان باب نطق و تقریر بکشایند
کسی را زہره نبود که لسان جواب دہی بجنبانند و نغمهٔ سخن سراید و اگر در محفل اطبا و حکما جلوه افروز
شوند ارواح اطبای پیشین و آسودگان خواب واپسین را در مہد گور به جنبش آرند و زبان مرحبا و آفرین
در خلوت آرامگاه بکشایند و اگر در مجمع صوفیهٔ کرام قدم رنجه فرمایند رموز عرشیان و غوامض
افلاکیان را به ادنیٰ توجه و نیروی باطنی بزمینیان فرا می نمودند عالم با عمل و صوفی اکمل
و حکیم اجل و فقیه عالی محل و نخل بودند ہشتاد و سه سال درین کارگاه پُر وسوسه بسا فراغ
گذرانید در سنه یکهزار و دو صد و چہل و پنج بوقت مغرب روز یکشنبه داعی اجل را لبیک گفت
زادگاه و خوابگاه واپسین قصبه کاندهله است

جناب حضرت شاه حاجی کمال الدین صاحب نور الله مضجعه

عارف کامل ہردم دریاد یزدان شاغل سلطان العارفین برہان المحققین امام زین العابدین
آفتاب دین متین رئیس الاتقیا انیس الاولیا چشمهٔ فیض الطاف الٰہی منبع کرام عطاف نامتناہی
کہف المؤمنین جناب شاه کمال الدین نور الله مرقده قوی برادر حضرت مفتی الٰہی بخش صاحب
بوده اند در ریاضات و مجاہدات یکتا و بے ہمتا بودند پیوسته تن در ریاضات و دیده در مشاہده

انوار الٰهیه بود سینهٔ پاکش مهبط جلوه اسرار مخفیه و خفیه بود و واقعات کشف و کرامات ایشان
گوناگون خرق عادات آن مخدوم جهان بر زبان جهانیان و در پردهٔ گوش صوفیان خداپرست
شایع و ذایع است و بلندی تقدس و اوج محویت مقبول طبائع است جلای آئینهٔ دل و صیقل
مرآت باطن هر دم مرکوز خاطر اقدس بود دمی بی یاد آفریدگار عالم نمیگذاشت و نفسی بی ذکر
قادر برحق نمی‌رفت آخشیج همایون گویا از جوش دریای محبت آلهی ساخته بودند جمیع عناصر معظم ایشان را
از آب و گل رحمت و محبت افراخته بودند دائما همان فکر میفرمودند که در زندگی دوم بکار آید و خانهٔ
تاریک واپسین را از نور جهان افروز کردار ستوده بیفروزند کار دنیا هیچ در هیچ دانسته همیشه ازین
کارگاه پر وسوسه گسسته خاطر می‌بودند و آئینه معرفت آلهی را هر دم پیش نظر می‌داشتند با وجودیکه
متنفر از تماشای این کون و فساد و طمطراق این بازار سست بنیاد بودند تاهم طالبان راه ایزدی
و ره نوردان منازل عشق آلهی در خلوت و جلوت دامن عقیدت و ارادت از دست نمی‌دادند
گروها گروه مردم از اطراف و اکناف عالم دست به بیعت می‌نهادند و گره از رشتهٔ آرزو بناخن توجه
حاجی صاحب همی گشودند سبحان الله زهی ذات کرامت سمات بود که از دیدن روی پاکش
جوش عقیدت صادق و ارادت واثق در دریای سینه می‌زد و از بوسیدن غاشیهٔ صحبتش
محیط یاد قادر مطلق و ذکر ایزد برحق به خروش می‌آمد دامن ذات جلالت آیاتش از غبار
تیرهٔ حب دنیا و لوث هوای دنیوی صاف‌تر از رخسارهٔ گلعذاران بود و آشیانه طایر توکل و
قناعت بر شاخسار سدرة المنتهی و قلهٔ عرش نشان بود و از خمخانهٔ صحبت گرامی مشائخان
و خداپرستان ساغر عشق واحد خرد بخش جان آفرین چشیده بود و بار چله‌ها و خلوت‌های
رنگارنگ غذای روح و آسایش جان پنداشته بارها کشیده بود و از غایت صفای جلای باطنی
صور اسرار رحمانی و رازهای یزدانی بر آئینهٔ دلش آشکاراتر از مهر جهان افروز بود و مذاق کلام
عظمت فرجامش تشنه دلان نائرهٔ وحدت را عشق حقیقی آموز و جود با وجودش چراغ روشن
قدرت آلهی بود که در بزم جهان برای اظهار صنعت صناعی او تعالی روشن گردیده بود
فرباشش فیض تاب نشانش بهار چمنستان آفرینش باید شمرد و از تصور تمثال پاکش زنگ خیال
این سراپرده‌گاه پیر کهنه از آئینهٔ سینه باید سترد مقامی از مقامات تصوف و اوج معرفت نمانده

که فرتاب جهانگیرش فرمند انه به تصرف نداشته باشد و میدانی از میدان های عالم بالا و قیام گاه
مسیران چرخ جهان همگی اوصاف ذاتی و صفاتی شاه موصوف به حیطهٔ بیان آوردن کار خامهٔ
مقطوع اللسان نیست و تمامی فضائل صوری و معنوی را به سلک گزارش کشیدن شیوهٔ زبان
لکنت نشان نیست شب اندک افسانه بسیار تیز روی گفت کم و گفتار بی شمار است چند سال
قبل از وفات مفتی صاحب مرحوم سجادهٔ هستی دو روزه را از زمین دار فانی برداشته بخلوت خانهٔ واپسین
گستردند و داغ مهجوری بر قلوب پس ماندگان در گذاشتند خلوتکدهٔ دائمی قصبهٔ کاندهله است

جناب مولوی محمود بخش صاحب نور الله مرقده

شیرین چشمهٔ فیض و کرامات دریای ذخار جود و تفضلات درخشان گوهر محیط الیقین غواص
دریای دین متین قطب اقلیم شریعت و طریقت مستحکم الایوان سنت و حقیقت امام متورعان
و رئیس عارفان فرشته روش جناب مولوی محمود بخش صاحب رحمة الله علیه سومی برادر جناب
مفتی الٰهی بخش صاحب بودند و در حسن اخلاق و حلم و متانت و خداپرستی یکتا و در فیض رسانی
و دلجوئی خلق الله و زهد و مجاهده بی همتا بودند و از علوم ضروری و فنون لابدی خصوصاً
علم بر نهاد آسمانی و حدیث وخشنور سراپا نور بهرهٔ وافر یافته و چراغ تورع و تقوی در کاشانهٔ سینه
که گنجینهٔ جواهر زواهر عشق الٰهی و رحمت ایزدی بود برتافته همه عمر در یاد آفریدگار عالم
بگوشهٔ خلوت گذرانید و در چهلش کدهٔ جلوت کمتر خرامید و از لوث دنیا و تماشای ارباب دنیا
دائماً رمیده خاطر و خلیع العذار بوده اند و راه کسی نوع هوا و هوس از پای آرزو و گام تمنا
نه پیموده اکثر اوقات در رسد و ظائف می گذشت و هر دم پیمانهٔ عشق ایزدی و ساغر محویت الٰهی
لبالب میگشت و از دیوان ازل بهره از متانت و حلم و تحمل و توکل بیشتر از همه بندگان خدا یافته بود
و در میدان ریاضات و مجاهدات و هرگونه عبادات همچو مسیران چرخ پیش قدمی نموده براه
رضای ایزد تعالی شتافته بود و بصورت انسان فرشتهٔ (فرشتگان را) حمیده خو پیدا شده بود گاهی لب
بمزاح و خنده نه کشوده چون از دولت خلوت انزوا کمی دست میداد طلبهٔ راسخ المشرب را تعلیم
رموز دینی میفرمودند مجیب الدعوات باقصی غایت بودند گویا اجابت بر آستانهٔ شریفش هردم
حاضر و منتظر می بود در حقیقت تیر دعا به طرفة العین بر هدف اجابت رسیده بانگ رسیدن خود

ودر امیداد و گره لاینحل از رشتهٔ مآرب و مقاصد به چشم زدن می کشاد بعالم کبر سنی در سنه یکهزار و دو صد و پنجاه و هشت نبوی روز پنجشنبه چهاردهم ماه رمضان ازین جهان فانی رخت زندگانی بعالم جاویدانی درکشید و بخلوت دائمی بسجادهٔ اقامت گسترانید مزارگاه و آرامگاه کاندله است

جناب حضرت مولوی امام الدین صاحب قدس سره

مستجمع الصفات صوری و معنوی مجمع الکمالات کونی و الٰهی نخلبند حدیقهٔ علم و فضل واقف اسرار ابد و ازل جامع علوم دینی و دنیوی تابع سنت و شریعت مصطفوی زنگ زدای آئینهٔ علم و هنر رنگ افزای چهرهٔ تقدس و گزیده سپهر درخشان گوهر تاج ذهن و ذکا روشن جوهر اکلیل فهم رسا امام علمای دین متین جناب مولوی امام الدین رحمة الله علیه چارمی برادر جناب مفتی الٰهی بخش مرحوم بوده اند از علوم متداوله و فنون مروجه بهره مند و در ذهن و ذکا و فهم رسا از همه اقران و همسران ارجمند تحصیل علم از برادر اکبر خود و از مولوی شاه عبد العزیز صاحب رح فرموده بود دقائق علمی را به نیروی طبیعت و ذهن نیکو فهمید می برهنمونی جودت طبع و حدت ذهن از تقریر استاد فرتاب نهاد بالاتر و بلند تر رفتی در هر فن لوای یکتائی برافراشتی و در هر علم تخم بیان به طرز دلپسند نضارت بخش و تازگی افزا درکاشتی در اندک زمان یعنی بعمر چهارده سالگی از تکمیل علوم متکونه و تحصیل فنون متلونه گلگونهٔ الفراغ بر جبین ذات کرامت سمات خود مالیده و از غالیهٔ عنبر بوی حصول دولت فنون رنگارنگ چهرهٔ حال را تابان و درخشان تر از مهر جهان افروز فرموده و در نوشتن هرگونه نظم و نثر و تصنیف رسائل در هر فن و تحریر حواشی بر کتب فلسفیه بی عدیل بودند چنانچه اکثر حواشی بر کتب درسیهٔ حکمت و فلسفه رشحهٔ کلک جواهر سلک آن مرحوم در کتب خانهٔ آن یکتای زمان یافته می شوند اما همه بطور مسودات بخط خام و محکوک افتاده اند از دیدنش اوج ذهن و بلندی فهم بر عالمان دشخوار بین پیدا است و از خواندنش بلند پروازی مرغ ادراک شان بر ضمیر صبیر فیان بازار معنی هویدا است شاه عبد العزیز صاحب رح میفرمودند که در همه عمر کسی را ذهین تر و عالی طبع تر از مولوی امام الدین نیافتم چندانکه خوض کردم و جهد نمودم که منتهای پرواز طائر ادراکش ظاهر و آشکارا شود مرغ تفحص و تجسس با فرسنگها پس از شب ذهن او مانده افسوس در عین شباب بلا حصول تمتع از حسن جوهر ذاتی و صفاتی خود گل زندگی

از شاخ هستی محمول و پژمان شده بر خاک مرگ افتاده و داغ حسرت و اندوه بر دلهای پس ماندگان بنهاد بیشک دنیا فانی است

جناب مولوی حکیم محمد اشرف صاحب نور الله مرقده

افضل العلما و اشرف الحکما سلطان اقالیم دانش و عظمت برهان ممالک بینش و حکمت و فطانت حکیم حاذق پزشک واثق نباض امراض جسمانی و روحانی و طبیع شناس واقفات و کیفیات ارضی و آسمانی عالی فهم و طبع الطف جناب حکیم محمد اشرف رحمة الله علیه فرزند ارجمند مولوی امام الدین صاحب بوده اند از همه فرسادان موجوده زمان خود فرمانروا و زبردست و بلند فطرت بودند در حصول علوم متداوله و فنون مروجه علم الفراغ برافراشته در تقدیم مراسم پزشکی و تبلیغ لوازم طبی خود در ارزشگاله فرسادان دائما نامی و گرامی گشته اند در نبض شناسی و به کنه امراض رسی به آن درجه قادر و حاکم بودند که از مریضان و سقیمان تفتیش حال زبانی نمی کردند تکیه بر ملوفهمی و ادراک و روشنی حذاقت و فطانت فرموده دست به شولیست می کشادند و نسخه می نوشتند هرچند مردمان میخواستند که خورده و غلطی به نسخه بگیرند از امداد غیبی گاهی میسر نشد و غنچه آرزوی کسی از هیچ کس به شاخ تمنا تبسم نکرد از کم گوئی و کم سخنی بعض عامیان الزام بعدم توجهی و کم التفاتی به حضرت ذات اقدس می بستند و نازک دماغ و مستغنی المزاج می گفتند حکایات نبض شناسی آن مرحوم بسیار مشهور و معروف اند و در فرهنگاله علوم در جمله فنون طبیه و فلسفیه و فقهیه و تفسیر موصوف نظم هم میگفتند چنانچه قصه سوره یوسف از یادگار آنها بدست مردمان موجود است و خوبی تنظیم و تبئین او از دیدنش پیدا و مشهور در معالجات هم کتابی مستند و ذی حجم و ضخیم مسمی به بحر العلاج تالیف فرموده چند نقش دیده ام کمال ذهانت و اوج حذاقت مصنف ممدوح ازان روشن و پیدا است و تابش آفتاب جودت طبع وقاد شان از و هویدا است در فیض رسانی عام رشک ارزانی و رازی بودند کهف الانام و مرجع خواص و عوام شش میگفتند بلی سرگروه تلمیذان [مراد از شاه ارزانی رحمة الله علیه است ۱۲] فن شولیست و پزشکی در اطراف و اکناف هند یافته می شوند بتاریخ سوم ربیع الثانی سنه یکهزار و دوصد و چهل [۱۲۴۷] و هفت نبوی گوهر روان اقدس را از کیسه هستی بر آورده بجوهریان کارکنان قضا و قدر تفویض فرمودند همه متاع اوصاف گزیده و خصائل پسندیده از جائیکه آورده بودند باز بهمان جا بردند صرف نقوش ستوده کردار خود بر صفحه روزگار گذاشتند نام را بهین و خوابگاه دائمی

موضع خانپور ضلع بلند شہر است لاریب کردار نیک و اعمال صالح را بقا است و باقی ہمہ را فنا

جناب حافظ محمد مصطفیٰ صاحب رحمۃ اللہ علیہ

قتیل اللہ فی سبیل اللہ ہزبر بیشۂ عشق یزدانی شیر جو بستان محبت رحمانی مستجمع صفات صدق و صفا جناب حافظ محمد مصطفیٰ رحمۃ اللہ علیہ یکے از احفادان گرامی حضرت مفتی الٰہی بخش مرحوم بودہ اند شمع علوم مروجہ و چراغ فنون متداولہ در انجمن ذات حمیدہ خود منور داشتند و کاشانۂ قوت حافظہ از یاوری حارسان وجائے نشان لطف ایزدی درخشان ہمی یافتند سینۂ بے کینۂ ایشان از سمیت برنہاد آسمانی نمونۂ لوح محفوظ بود و آز خواندن مصحف اقدس کہ بنہایت خوش لحنی و بہ بشلنغ (بمعنی آواز) و روانگیز می خواندند عروس پردہ نشین سمع سامعان را مسرور و محظوظ میکردند و در شجاعت و تنومندی و پُر دلی یگانۂ جہان و در شوکت و شہامت شہرۂ آفاق و مقبول زمان و در نیرومی جسمانی و نبرد آزمائی ہمچو مہر جہان افروز بے نظیر و در فطانت و متانت و دانش پژوہی عالی بلند تدبیر کلید گنجینہ خلق و حلم را در دست داشتند محراب عبادات و ریاضات و مجاہدات صوری و معنوی را ملجا و ماوی می پنداشتند در سنہ یکہزار و دو صد و چہل و سہ ہمراہ (۱۲۴۳ نبوی) قافلہ جناب سید احمد مرحوم در ہنگامہ سکھان ساغر خوش گوار شہادت فی سبیل اللہ چشیدند و ازین کارگاہ کن فیکون بر خاستہ بہ چمنستان جاوید نطاق زندگی از کمر ہستی بکشادند مرد با خدا بودند کہ بخدا رسیدند

جناب حاجی محمد صابر صاحب نور اللہ مضجعہ

سیاح ملک لاہوت و ملاح کشتی ملکوت روشن دل بیدار درون سراپا زہد و تورع مشحون یادگار اولیائی اکابر جناب حاجی محمد صابر قدس سرہ برادر کلان حافظ محمد مصطفیٰ بودند ملک نوردی و سیاحت عالم را بفحوای قل سیروا فی الارض نیکو میدانستند طبع معلی از مطمطراق دنیوی و آراستہ اندرون چون بیت المقدس آباد و بیرون خراب و خستہ میداشتند تا از کسی نور چشم باطن نہ بلند از گلزار ارزش گل تمنا نہ چیند خود را براہ خدا بہ کشادہ دلی و فراخ حوصلگی سپرد بود و از مصطلیۂ محبت الٰہی و خمخانۂ عشق ایزدی جام جان نثاری خوردہ ہمہ عمر و بسر برائی و امداد و اعانت قافلۂ امیر سید احمد مرحوم گذرانید و چند حج بیت اللہ ہم ادا گردانید

مرد متوکل و کم سخن و مجیب الدعوات وستوده اوقات بودند در بیماری دق (نام مرض ۱۲) ازین سرای فانی
بملک جاودانی رسیدند خوابگاه وزادگاه قصبه کاندهله شریف است

جناب مولوی محمد مظفر حسین صاحب مرحوم

ضیای جهانتاب مهر سپهر طریقت وحقیقت شعاع عالم افروز نیر شریعت وحدت اسوهٔ اولیای
زمان وزبدهٔ علمای دوران بهار گلزار ریاضات ومجاهدات انوار خورشید مکاشفات
وعبادات اکمل العابدین وافضل الزاهدین قبلهٔ کونین وکعبهٔ خافقین جناب مولوی محمد مظفر حسین صاحب
رحمة الله علیه - فرزند ارجمند جناب مولوی محمود بخش صاحب مرحوم بوده اند تکمیل علوم ظاهری
وباطنی وتحصیل ضوابط دینی از مولوی محمد اسحق صاحب نموده وچراغ دانش علوم لدنی فروزگر آسمانی
از شید شمع فیض وهبی شاه کمال الدین صاحب افروخته فروغ اتقا وتورع از لوح جبین پاکش
چون انجم بر چرخ برین تابان بود وتابش نیر زهد ومجاهدهٔ اندرونی از صفحهٔ آسمان حال
کرامت اشتمال عیان ودرخشان صورت وسیرت وطلعت وسریرت همه صحابهٔ کرام داشتند
وبراه خدا وطریق محمد مصطفی دائما منجوق علم طاعت بهوای محبت وعشق الهی می افراشتند
در ماه رمضان المبارک همه شب دریاد حق (ماهیچه ۱۲) وشغل بر نسبت یزدانی مانند کواکب بیدار می بودند
وخواب نوشین را در خانهٔ دیده راه نمی دادند وبرای یک لحظه ویکساعت سر بر بالین نمی نهادند
واز خوف روز رستخیز (مراد از قیامت ۱۲) گوهر بی بها از دریای دل بر آورده براه چشمهٔ چشم بدامن می افشاندند وگاهی
از بیم جلال ایزدی زرد رنگ چون مهر درخشان می شدند وگاهی از لطف رحمانی گل رنگ شاداب
می گشتند وپرستشگاه عام مومنین را بسیار طواف فرمود وآرامگاه وخشور اقدس را هم
زیارت نمود گاه گاه همچو عمامه بندان وبرهنه گویان (یعنی واعظان ۱۲) پند ونصائح هم می گفتند وتقریرشان
از غایت فصاحت وبلاغت یاد از باریدن رحمت آسمانی می داد وبیان متانت نشان آن
از انگشت اثر گره شک وشبهه از رشتهٔ دل می کشاد وخوبی وعظ وپند در کالبد گفت نمی گنجید
ودر میزان گفتار نمی سنجید راه طاعت الهی وگفت (بمعنی کلام ۱۲) رسول پاک را از دست نمی دادند وهمه
امورات دینی ودنیوی وهمگی مهمات صوری ومعنوی حسب آئین آسمانی وفرمان (حکم) گفت یزدانی
به تقدیم میرسانیدند وحقوق خدا وبندگان خدا را نیکو نگاه میداشتند در احیای سنت نبوی

جهد بلیغ و سعی بیکران بجا می آوردند و بسیار می کوشیدند که گامی و قدمی هم خلاف سنت
برزمین ننهم و راهی بی رضای پیغمبر خدا نه پیمایم انسان صورت ملک سیرت بودند بظاهر
بکار و بار دنیوی مصروف و بباطن در آبادی زندگی دوم همه تن مشغوف جوان زیاده از حد شیفته
و فریفتهٔ انوار محمدی بودند در مدینهٔ منوره بمرض اسهال در سنه یکهزار و دو صد و هشتاد و سه هجری (۱۲۸۳)
ازین سرای فانی بملک جاودانی رسیدند و خلد برین را نزهت گاه دل افروز دلی فنا نیند اشته
رخت هستی در انجا کشیدند و ملجای دما وا فردوس اعلی را ساختند و دیده در تماشای خلد بر دوختند

جناب مولوی ابوالحسن صاحب رحمة الله علیه

افضل العلما و اکمل الفضلا اشرف الحکما اعظم الاتقیا درخشان مهر سپهر جلالت و ایالت و تابان
نیر جهانتاب آسمان شوکت و حشمت چراغ ایوان مجاهده تازه بهار چمنستان مکاشفه و مشاهده
موشگاف هرگونه علم و فن جناب مولوی ابوالحسن صاحب طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه
فرزند ارجمند جناب حضرت مفتی الهی بخش صاحب بوده اند کلید کنوز هر گونه علوم و فنون کونی و الهی
از خدمت بابرکت والد بزرگوار خود بدست آورده بودند و باب اسرار نهانی و رموز معارف ربانی
هم ازان درگاه آسمان پایگاه کشوده عارف روشن دل ولی کامل دقیقه فهم عالی دماغ بیدار درون
شیید دانش شده اند بیشتر اوقات بلکه همه عمر دریا غوش دریای معرفت و یاد ایزد برحق میگذشت
و دمی از ذکر یزدان پاک رایگان نمی رفت محیط ناپیدا کنار مروت و فتوت را ان گوهر
درخشان لولو بودند ناخدای همه دان سفینه خوش رفتار سخاوت و کرم و موج روح افزا
نضارت بخش بحر شوکت و ستوده شیم عابد زاهد عالم کامل و حکیم فاضل اسوهٔ اماجد [illegible] اماثل
زبدهٔ اکابر فرشته خو و عاقل بودند در هر سال دو ماه معتکف بمسجدی بودند از شروع
ماه شعبان تا آخر ماه رمضان سجاده نشین تنهائی و یکسوئی می شدند و حق ذوی القربا
به احسن وجوه بتقدیم میرسانیدند غربا و فقرا را بهمین ودیعت ایزدی تصور یده بکشاده دلی
و فراخ حوصلگی می نواختند و انجا به پرداخت خسته درونان ژولیده حال بدلگرمی و جوش
محبت الهی متوجه می ماندند ضعیفان را از ایادی ستم پیشگان تعدی پرست مربیانه رستگاری
می بودند در تحریر نظم و نثر یکتای زمان و سحبان بیان بودند در فن پزشکی و طبابت رشک ارسطو

و بقراط شده اند در نظم بحر الحقیقت و گلزار ابراهیم و دیگر قصائد و مثنوی های بی شمار به دست
شایقین است کلام آن همایون فرجام از بس شسته و فصیح و متین است با وجود فرط عبادت
و ریاضت مهمات دنیوی و امورات روزمره را نیکو می فهمیدند و به کنه معاملات مجهول الوقعات
به بادی النظر می رسیدند بعالم کبر سنی در سنه یکهزار و دو صد و شصت و نه هجری جام تلخ
کل من علیها فان نوشید و طیلسان (چادر ۱۲) فنا بر دوش هستی کشید داخل خلد تاریخ وفات آن
زادگاه و واپسین آرام گاه قصبه کاندهله است

جناب حضرت مولوی محمد نور الحسن صاحب نور الله مرقده

حقائق آگاه معارف دستگاه حدیقهٔ خوش فضای علم و عمل دقیقه رس معانی ابد و ازل
نور شمع جهان افروز شریعت و طریقت ضیای جهانتاب نیر حقیقت و عظمت عالم باعمل
از همه اقران و امثال گزیده و افضل دریاے ذخار علوم مکنونه و محیط ناپیدا کنار
فنون متلونه روشن دل عالی طبع بزم فضیلت و شریعت را درخشان شمع دقائق آگاه
نو و کهن جناب حضرت مولوی محمد نور الحسن رحمة الله علیه فرزند ارجمند جناب مولوی
ابو الحسن مرحوم بودند گلگشت اقالیم تکمیل دقائق فلسفیه و حکمیه از توجه جناب (معززا ۱۲) مولوی محمد فضل حق
مرحوم طی فرمود و منازل دشوار گزار جمیع فنون متداوله و مروجهٔ زمان را از پای اولو العزمی
بطرز سنجیده قطع نمود فر تابش فرتاب سماتش همه نور مطلق آفریده و بصورت انسانی
پیکر شان قدرت حق آشکارا گردیده (وجود ۱۲) و مستنیر (کرامت ۱۲) این چرخ از آفتاب تقدس و تورع آنحضرت
مقتبس انوار تقوی و فیضیاب باشندگان (فرشتگان ۱۲) ملاء اعلی بر آستانهٔ فرتاب نشانهٔ ریاضت و
عبادت ایشان حاشیه بوس تسلیم و آداب از لوح جبین خورشید تنویرش که مطلع الانوار
جلال ایزدی بود شید عظمت و سعادت درخشان و از صفحهٔ سیمای مهر ضیای اوشان
تفسیر جلوهٔ متانت و ذهانت (نوزا ۱۲) پیدا و عیان سینه از برکت مصحف انور گنجینهٔ لوح محفوظ و گلزار جامع
فیض مظاهر از تبسم غنچهٔ ذکر الهی بسان چمنستان خوش فضا پیوسته خندان و محفوظ احادیث با
وقوت حافظه بدرجهٔ بود که هرچه در همه عمر دیده و شنیده بودند همه محفوظ خاطر بود سینهٔ پاکش
که خزینهٔ اسرار الهی و درّ آسمانی بود نمونهٔ لوح محفوظ و یا نقش خاتم باید تصور نمود و از آئینهٔ صحبت

و مرآت محبت و ملازمت فیض موہبت شان صورت جملہ علوم و عکس ہر گونہ فنون بہ طرفۃ العین باید دید و قتیکہ لآلی آبدار تقریر علمی بہ سلک بیان می سفتند سامعین می پنداشتند کہ باران فیض آسمانی بر کشت زار دلہا می بارد و جواہر زواہر دقائق حکمیہ و منطقیہ را از حکایات نہایت ضیقہ و مزلقہ بہ طرز آسان و بلادقت برزور فصاحت و بلاغت دید یا وری فر جود خدا داد آشکارا سرے برآرد از غرط جوش تقوی بہ پیکر ملکی گرائیدہ بودند از دلق لوث دنیا برآمدہ کسوت عرشیان پوشیدہ در زرۂ انسانان کسے را مثل شان چشم ظاہر بین نہ دیدہ و نہ گوش شے مانند آن دیگرے را شنیدہ مثنوی

ندانم ملک یا بشر بودہ اند (فرشتہ)	بملک خرد با ظفر بودہ اند
ز فر جود تقریر سحبان خجل	ارسطو ز فرتاب او منفعل (کرامت ہا)
درخشان بچرخ خرد آفتاب	ز نورش خجل انجم و ماہتاب
وجودش گہر بود یکتا بہ علم	بجوہر منور درخشان بحلم
دلش مہبط نور یزدان پاک	ہمہ دم ز فیضان او فرحناک

گوہر توصیف از دریاے اندیشہ برآوردن و در رشتہ بیان آمودن از من ہیچمیرز کم بضاعت بسا دشوار و لآلی تعریفش در سلک تحریر سفتن نہ کار ہر زبان و نہ شیوۂ ہر گفتار بہمہ اوصاف صوری و معنوی موصوف و در جملہ حسن و خوبی در آفاق معروف بودند۔ در سنہ یکہزار و دو صد و ہشتاد و پنج ہجری (۱۲۸۵) رخت ہستی بفردوس پاک کشید و ملجاے و ماواے آن کان علم بگوشۂ خاک گردید تاریخ وفات یازدہم محرم یکنیم پاس ماندہ روز سہ شنبہ است زادگاہ و خوابگاہ قصبۂ کاندہلہ است

جناب حضرت مولوی امام بخش صاحب متخلص بہ صہبائی رحمۃ اللہ علیہ

مستجمع کمالات بی پایان و مجمع تفضلات بیکران زنگ زدای آئینۂ فصاحت و بلاغت مصقل مرآت صفوت و متانت مہر سپہر سخن وری درخشان کوکب آسمان معانی پروری روشن دل بلند ادراک نور علی نور طبیعت پاک پیمانہ پیمای بزم ہنر آرائی جناب مولوی امام بخش متخلص بہ صہبائی رحمۃ اللہ علیہ طی کردن منازل توصیف این گزیدہ تیمار ستودہ کردار

نه کارِ خامهٔ مقطوع اللسان است نه طائرِ فکر و اندیشه عرش سیر را زهرهٔ بال کشائی
و نیروی گزارش و بیان است که بر اوج محامد این ذات مستغنی الصفات پر پرواز کشاید و به
و بزم منتهای کمالات را از متاع گران بهای تقریر و تحریر آرایش بخشد در هر فن یکتا
و در هر علم بی همتا خصوصاً در فن معما و فارسی دانی نظیر خود در پردهٔ این کارگاه کن فیکون
نداشتند و کوس انا و لاغیری در اقلیم سخن گستری و کشور دقائق فهمی شاهانه و ماهرانه می افراشتند
و آوازِ رسائی ذهن و جودت طبع در علوم گوناگون و فنون بوقلمون از همه اقران و همعصران
فرخاد بودند و از نگاشتن شروح کتب مروجهٔ فارسی همه اقاصی و ادانی را از چشمهٔ علم
(غالب ۱۲)
و محیط نشر فرا نمودند تصانیف این عالی تبار فخر روزگار بی شمار است و در نظم و نثر رسائل
و قصائد بیرون از گفتار است و درین زمان مجلهٔ تصانیف اقدس را منشی دیدیال سنگه
سلمه الله تعالی زیور طبع پوشانیده در آفاقها شائع فرموده و گروها گروه مردم را سیر بهشت
خود نمود کلیات صهبائی علمای زمان و سخن گستران دوران همچو روح و روان پیش نظر دارند
(نام کتاب مصنفهٔ جناب صهبائی مرحوم است ۱۲)
و کارنامهٔ آگهی و فرخی می پندارند آن آسمان پایه عرش سایه گزیده امام سخن سنجی و ستوده دانش
معانی پروری شده اند و در ملک سخن آفرینی و انشا پردازی کوس بلند نامی نیکو نواخته اند
و در گورهای جامی و نظامی غلغلهٔ رشک انداخته و فردوسی را از خواب گران مرگ
(شاعر نامی ۱۲)
بیدار ساخته با وجود هر گونه علم و فضل و آگهی از رموز ابد و ازل کریم الخلق عمیم الاحسان
حمیده شیم شیرین زبان بودند و از فرط جوش خلق بجای غیظ خنده و ضحک میفرمودند
مولانا ممدوح را گاهی در آزردگی و غصه ندیده و سخنی درشت از زبان پاکش نه شنیده
و برین مدح گستر و کردار نگار نظر مربیانه و توجه بزرگانه همی داشتند و یکی از خاص
نیاز طرازان فرگاه خود می پنداشتند سپهر فضیلت را مهر درخشان و آسمان اهلیت و علمیت را
نیر تابان بودند زنگ از آئینهٔ مشکلات علمی به نیروی خامهٔ سحر نگار خود به نهج پسندیده
زدودند چنین عالم بی نظیر و فرساد روشن ضمیر بیدار دل هنوز مادر دوران نه زائیده و نه این
(یعنی حکیم ۱۲)
زال سفید ابرو و شانش در انجمن آفرینش از دیدهٔ وهم و خیال دیده در هنگام غدر سنه یکهزار
(دنیا ۱۲) (۱۸۵۷)
و هشتصد و پنجاه و هفت عیسوی از دست سرهنگان خون آشام مع فرزندان و عزیزان

نشانۂ تیر قضا شدند و ازین تنگنای ظلمت آگین رخت زندگی به اوج اعلی علیین بُردند آه هزار آه که نعش پاکش بار احسان گور و کفن از پس ماندگان نکشید و نه آن عالی طبع منت کش زمین برای خانۂ واپسین گردید مثنوی

ندانم کجا رفت آن نعش پاک
ملک بُرد یا ماند بر روی خاک

ندانم بکسی داد او را کفن
دیا ماند چون سایه بر خاک تن

ندانم چه کرد است با او سپهر
ز جامه کفن کرد یا تاب مهر

بخاکش نمودند او را نهان
دیا مرتفع شد سو آسمان

کسی فاتحه هم بر و خوانده است
بعطر گلابی بر افشانده است

کدامی گل و بلبل و باد دشت
بخاکش بجز عقیدت گذشت

الٰهی بیامرز مظلوم را
کلاه شهی ده بملک بقا

بفردوس اعلے بود جای او
بهشت برین باد ماوای او

حضور فیض گنجور جناب معلی القاب حضرت مولوی استادی سید احمد خان صاحب بهادر نجم الهند دام الله اقباله و افضاله و جلاله

اعلم العلما افضل الفضلا نور مردمک دیده صفوت و صفا ظهور شان و عظمت قادر بی همتا گوهر تاج عز و علا جوهر بی بها کان جود و سخا آسمان پایه عرش سایه آبدار لآلی معدن تقوی دُر درخشان مخزن مصطفوی دانش پژوه ملائک شکوه حاکم دادگستر نصفت پناه داور اکبر ارسطو دانش فلاطون بینش نیشت پناه خداپرستان جناب مولانا حضرت نواب جوادالدوله دبیرالملک سید احمد خان بهادر عارف جنگ سی ایس آئی دام الله اقباله و اجلاله از سادات عظام و امراے ذوی الاحترام حضرات دهلی است و شان تقدس نشانش از بس عالی است پیمودن پیمانۂ توصیف و مدح آن اشرف دوران و یکتای زمان بوساطت خامۂ مقطوع اللسان بسیار دشوار و سر و دن نغمۂ تعریف و ستایش آن گل سرسبد آفرینش برهبری ناطقۂ کوتاه بیان سخت مشکل کار خیال را به قال آوردن آسان نیست و کیفیت زهی و وجدانی را برشتۂ تسطیر کشیدن کار قلم دو زبان نیست گرد ارتکاران و سخن پیمایان را طریقه آن نیست

که چون زنجیر پایب مدح گستری و سلسلهٔ معاودن ستایش طرازی را جنبانیدن و کشودن نخواهند
عروس اوصاف ذاتیه ممدوح و محامد طبیعیه و خصائل جبلیه او را بلباس استعارات و تشبیهات
و کنایات و ستودگی عبارات ملبوس کرده و آرایش و نمایش ابله فریب داده فرونمایند
و داد سخن سنجی و ثناگستری دهند ممدوح ما که لطیف تر و پاک تر از روح سیران چرخ شریف تر
از روان ساکنان عرش است از ما خاکی نژادان سیاه قلب انبار بزه مندی چه سان مدح او
بر روی شهود و ظهور آید و از ظلمت شب معصیت ما چگونه جلوهٔ وصف پاکش شیوع نور گیرد
علو مدارج و بلندی معارج آن تقدس پایه عرش سایه به آن درجه است که هر چه مضمون در وصف او
می تراشیم و به محیط معانی آفرینی و سخن گوئی پا غوش زده گوهر حسن عبارت و لطافت الفاظ
می برآرم آن از آن هزارگونه برتر و اعلی تر است و در کمالات صوری و اوصاف معنوی از
تکاپوی وهم و خیال بیرون و اکبر است و پیش ازین بسا سخن سنجان عالی طبع و مدح سرایان
ستوده وضع دامن دامن لآلی آبدار در ثنایش فرمودند و رفتند و بسا سروران اقلیم سخن سرائی
و مدح طرازی چمن چمن جواهر زواهر توصیف نگاری و ثنا طرازی از خزانهٔ فکر و درج خیال برآورده
نثار بر دامن آن فرشته خصال کردند و از بازار جهان دکان هستی خود در نوردیدند حیف برای
نوشتن ما هیچ لفظے و عبارتے نگذاشت و در میان سخن نواے بلندبیانی و خوش نگاری خود
برافراشت حضرت آزرده مدحش می سرایدیش چه طاقت که او را کسے رد کند ؛ قبولش اگر
سید احمد کند ؛ و جناب استادی حضرت صهبائی از فرط جوش محبت و یکتادلی در شان آن
ارشاد می فرماید شعر قبله خوانم یا خدا یا کعبه یا پیغمبرش ؛ اصطلاح شوق بسیار است
و من دیوانه ام ؛ و حضرت غالب و جناب شیفته هم به نهجی ممدوح ما را ستوده اند که لطفی دارد
و در روانی تازه بقالب افسرده بدمد ناچار از کم بضاعتی و بی استعدادی و نالیاقتی خود مجبور بوده
به گزارش آن احسانات و عنایات که برین فقیر که سراپا ضعیف تر از مور نحیف است
مبذول فرمودند و پژمردهٔ مسلمانان را از گمنامی و جهل و نادانی برآورده و ارکِ نشین مباهات
و افتخار نمودند می پردازم و سپاس احسان شماری و کرم گستری آن قبله و کعبهٔ دو جهان بخوش دلی
و گرمی محبت اندرونی مے نوازم تصانیف شریف و تالیفات منیف بی شمار دارند و در ایمان

هر علوم کونی و الٰهی و فنون صوری و معنوی چراغ تسطیر بطرز دلپذیر افروخته انبارهاست که
در هر گوشه علم و هنر اندوخته شمارش در قالب گفت و کالبد بیان نمی گنجد و بکمال گزارش
نمی در آید از عنایت بیغایت ایزد بیهمال و کرم حضرت ذو الجلال همه ها زیور طبع پوشیده
حسن افزای عروس روزگار هست و شهرت و بلند نامی تصانیف و تالیف شریفش در اقالیم
دور و دراز و در هر کوچه و بازار هست مکه و مدینه و بیت المقدس از ذکر پاکش معمور و از فیض عامش
دل عام و خاص از بس پر نور چند مساجد و مدارس در جاهای مختلفه مثل مرادآباد و غازی پور
و بنارس و قصبه هسوه ضلع میرٹهه تعمیر کرانده و مسلمانان از ان دریای فیض تر زبان
و سیراب ذهان هستند دائما در هر مدرسه ترقی تعلیم علوم دینی و دنیوی روز افزون است
و فیض او شان عام تر از آب جیحون است تخمینا عرصه بست سال برو بمر در آورده که در علی گڈهه
سین ٹفک سوسیٹی برای ترقی علوم مشرقی و مغربی و هر گونه فنون علمیه و حکمیه بنا کردند
فیض او و بلند نامی او در ممالک بعیده همچو باران آسمانی و رحمت رحمانی همه جا فرا رسیده
از فیض رسانی او چمنستان علم و هنر در هندوستان شاداب و روح بخش و انبساط افزا است
و از نسیم عنبر شمیمش دماغ روزگار و تماشائیان جهان معطر و مسرت انتما است خوبی و
بهبودی این انجمن جنت نشان بر هر اقاصی و اوانی و برنا و پیر پیدا و هویدا است و از فوائد او
گروه انام مستفید بوده از ته دل مفتون و شیدا است و از عبارت دلچسپ متین و خوش آینده اخبار
پر بهارش همه اخبار نویسیان را فراخ حوصلگی وقائع نگاری حاصل و هر بیدار مغز بلند طبع
بطرز تحریرش عامل است اکنون از یاوری اقبال و رهنمائی جاه و جلال مدرسة العلوم بمقام
علی گڈهه در سنه یکهزار و هشت صد و هفتاد و پنج عیسوی جاری فرمودند ترقی روز افزونش
باید دید که از روز یکه این چشمهٔ فیض بر روی عوام کشوده است همچو آفتاب عالمتاب بر سطح روزگار
نور افشان است و شهرهٔ حسن تعلیم و خوبی نظم و نسق آن از زمین تا آسمان است امیرزادگان
و عالی نژادان جوق جوق از اطراف و رده رده از اکناف می آیند خوش می خوانند و خوش
می باشند و شمع علوم شکوفه و فنون شکوه پیرا فروغ روز افزون میدهند و داغ ناکامی
و جهل علمی را از جبین ذات خود می شویند ستودگی تحصیل علوم و تکمیل فنون او بر جمله درس گاه

و مدارس هند شرف دارد و انوار افضال و رهنمائی خود در اقالیم دور و بعید بی تکلف میرساند
این مدرسهٔ جلیل القدر بر جملهٔ کافهٔ انام چه هندو چه مسلمان چه شیعه و سنی هر ملتی و مشربی که
داشته باشد بمنزلهٔ قبله و یا امام است و مرجع هر خاص و عام و مهبط کودکان امیران ذوی الاحترام است
عالیشان این مدرسة العلوم از چشم انصاف دیدنی است نه سزاوار شنیدنی از دیدنش تماشای
قدرت ایزد بیچون و نیروی جهد و کوشش اسلاف و قربات مشحون مرئی می شود و دیده و دانش و بینش را کرامت ۱۲
نوری و سینهٔ هوش و خرد را سروری می بخشد هر که این مدرسه را دید نعرهٔ سبحان الله و الحمد لله از گوشهٔ دل
کرامت منزل بکشید و نگاشتن وصف این مدرسه را که نمونه قطع از باغ جنت است کرامت بسیار
درکار است و اطمینان قلب و درستی فهم بی شمار حسن و خوبی جهان افروزش رشک ده
هر چمن و گلزار و اسلوبی و دل پسندی او بیرون از بیان و خارج از گفتار است یزدان پاک
عمر باقی نیک سرشت او را دراز کناد و این مدرسه تا قیام لیل و نهار معمور و آباد داراد
آمین یا رب العباد چهل سال میگذرد که این کردار نگار ستایش گر را همین آستان اقدس
سجده گاه است و ملجای و ماوای ما همین درگاه است و از غایت فیاضی و دریا دلی
و جوش جود و فراوانی عطا و فرط کرم و سخای این فیاض از مهد کودکی تا میدان بیمناک
شیب و پیری بر همین مائده ریزهٔ نان چیده و رسیده ام و تماشای رنگارنگ زمانه از توجه
و اعطاف بزرگانهٔ همین خداوند نعمت عالیجاه ملک پاکیگاه دیده ام شمار احسانش
بحیلهٔ گفتار این هیچمیرز نیاید و بکیال اندیشه عرش سیر ما نگنجد سبحان الله زهی
ذات ملکی صفات آفریدگار عالم بیافرید که از نور فیضش از خاور تا باختر روشن و منور گردید
از بی پایان جود و احسانش و جوش اکرام و افضالش خورش شاهانه می خوریم و خوش
می پوشیم و خوش می باشیم و امیرانه میزییم چون کودک نادان و خرد فهم بودیم در آن زمان ما را
همچو مربیان والاشان و گرامی نیاگان خجسته نشان کسوت تعلیم فنون پوشانیدند و تاج مباهات
و مفاخرت گوناگون بر فرق ما نهادند چون برنا شدیم و از ریعان شباب عمر من بیهودگی
و کامل العیاری یافتیم بر سر روزگار برنواختند و در هر موقع و هر پهلو لوای آبرو و
عزت ما برافراختند حالا که پیر ضعیف شدیم ابواب راحت و آرام از هر سو بر ما کشودند

و چهرهٔ انبساط و خرمی ما از آئینهٔ جود و کرم خود فرا نمودند و دل مرده و خاطر افسرده ما را شادمانی بخشیدند

نظم هرچه گویم در ستایش کمتر است
ذات پاکش قدسیان را کعبه است
عقل کل در درگاهش کودک است
من فقیرم او بهیر زاده است
هرچه او گوید زبان حق بود
شد زبانش ترجمهٔ اسرار حق
کور باطن کی ببیند نور او
چند پاک او حبیب کبریاست
شمع تابان بزم دین احمد است
بوستان دین از او معمور شد
بوستان دین احمد را گل است

ذات او چون ذات مهر انور است
هر حکیم نکته دان را قبله است
در ستایش هرچه گویم اندک است
دست او در دست او حق داده است
هرچه آید در دلش فوراً شود
کس نه رو گرداند از گفتار حق
موسی باید تا رود بر طور او
زان سبب فی الاتش همه صدق و صفاست
راز دار طرز جد امجد است
بزم عالم هم از دید نور شد
گلشن عشق نبی را بلبل است

در مروت و فتوت شاکش در آئینهٔ خیال ندیده و نه عدیلش غیر او دیگری را شنیده گاهی در پی انتقام از مخالفان و حاسدان خود نه شدند و نه گاهی لب شیرین را در گله و شکایت در کشودند و در هرگونه تحریر و تقریر و کنه رسی معاملات دینی و دنیوی اعجاز دارند و در بزم از علماے وقت طرز تقریر جداگانه و شگفت افزا انداز دارند از غایت دشخوار پسندی و باریک بینی و فراخ حوصلگی معنی دلچسپ از سینهٔ سخن چنان می بر آرند که سامعین تمکین را در قعر حیرت و تعجب می اندازند و حکما و علماے روشن درون را فروغ هدایت و روشنی سخن گستری و نیروی ایجاد فرا بخشند ذات پاکش در علم و هنر آفتاب جهان افروز است و انفاس تقدس آیاتش در نکته دانی و رموز فهمی دانش پژوهان را حکمت آموز و در سخاوت و نیل کرم دریاے ناپیدا کنار و در رحم و غربا پروری باران رحمت بی شمار است و در مقاصد برآری و عقده کشائی بسته کاران از مه برتر و در نور افروزی و فیض رسانی از مهر افضل و خوش تر و چمن دین و اسلام را از آب جد و سعی او تازگی و در دهٔ مسلمانان را از کرم بی شمارش

بلند آوازگی ست درمدائح صوری و معنوی از ہمہ افضل و در وجاہت و ایالت از خلائق اعلیٰ واول درآ یا بیکہ کرسی عدالت را از انوار جلوۂ ذات شان عزتے و افتخاری بود بی تکلف گرہ از رشتۂ مخاصمت بآن نہج می کشودند کہ داد طلبان ہم بزمعاملہ فہمی و کنہ رسی ترانۂ آفرین می سرودند و نغمہ باہمی رضامندی را نشید مے زدند الحمد للہ کہ از ین صدق نیت خود از عہدۂ منصفی تا ممبری لیجسلیٹو کونسل بندان انجمن ویسرای بہادر رونق افروز شدند چنانچہ از عنایت ایزد بے ہمال بر کرسی ممبری قانون آئین بندان شاہانہ متمکن و جلوہ افروزاند و در بہبودی و آبادانی رعایا و برایا بدل مصروف و مشغوف ہستند نظم

خدایا توئی داور داوران	ز تو قائم ست این زمین و زمان
بگردون برافروختہ تابندہ مہر	منقش نمودہ ز انجم سپہر
ہمہ آفرینش ز تو قائم است	روان حکم تو بر جہان دائم است
نگہدار ممدوح ما را ز غم	مطیعش بود بخت و اقبال ہم
بحکمش بود چرخ گردندہ پیر	عطارد بود بزم او را دبیر
غلامش بود عیش جمشید ہم	نہد سر بہ تسلیم خورشید ہم

جناب معلی القاب حضرت مولوی محمد سمیع اللہ خان صاحب بہادر سب جج ادام اللہ اقبالہ و اجلالہ

عالی جناب فضیلت مآب فرشتہ خصال ستودہ اقبال نور سیمای عز و علا مردمک دیدۂ صفوت و صفا دقائق آگاہ حقائق دستگاہ روشن ضمیر خورشید تنویر آفتاب سپہر جلالت و ایالت درخشان کوکب آسمان مروت و فتوت عالی شان جناب مولوی محمد سمیع اللہ خان صاحب بہادر ادام اللہ اقبالہ از امرای کبار و رؤسا رذوی الاقتدار حضرت دہلی است در علم و فضل و حلم و عمل گزیدۂ جہان و جہانیان ہست و اخلاق مجسم گرامی شیم فراخ حوصلہ بلند شان ہست در ورع و تقوی یکتا و در مروت و فتوت بے ہمتاست آسمان سعادت را نیر درخشان و دریای حقیقت و شریعت را گوہر تابان حلم و حیا یکے از چاؤشان درگاہ اوست و علم و ہنر از خادمان و حاشیہ بوسان آستان گردون پایگاہ اوست روشن ضمیر خوش تدبیر

دقیقه رس عالی دماغ بیدار دل بزم حیا را روشن چراغ عالم کامل و حکیم فاضل دانش پژوه و دالاشکوه است بر مسند داوری وقت را نیکو می دانند و بر نهاد مرحله را از بهر دارند اکنون که نشسته است بر کرسی صدر الصدوری علیگڈه جلوه افروز و اراکین و عمائد عدالت (قانون ۱۲) را حکمت و فرزانگی و دانش آموز است (قانون ۱۲) در انفصال خصومات و تحقیقات مناقشات (یعنی محکمه ۱۲) ید بیضا دارند و در رفع شر و فساد داد بخشی و انصاف و عدل نوشیروان را از پس پرده بر آورده فرا نمایند - در اجرای مدرسة العلوم علیگڈه جناب فضیلت مآب حضرت مولوی سید احمد خان صاحب بهادر دام اقباله را مدد نمایان و اعانت بی پایان می فرمایند و مثل بانی عالی همت بدل جهد و کوشش از پرده خفا بر روی کار می آرند و طلبهٔ مدرسه را از غایت فرط محبت و فراوان شفقت همچو فرزندان می انگارند و در تعلیم و تهذیب و درستی و شستگی و صفات و اخلاق طفلان نظر مربیانه و گرامی نیاکانه دارند و از دولت فرا یزدی و صولت خداداد بهره ور و در فیض رسانی و کامجوئی خلق الله مانند ابر رحمت سایه گستر است صدق و راستی یکی از ساجدان درگاه او ست انصاف پژوهی و داد دهی و غربا پروری شیر شیم و هوا خواه او ست نور جلالت و ایالت و روشن روئی از لوح جبینش درخشان و آفتاب ضیاء متانت و تابش فرجود از سپهر و افقش تابان هست شرافت و نجابت و مروت و فتوت آستان بوس است و آوازهٔ بلند آوازگی و غلغلهٔ متانت و سنجیدگی شان چون بانگ اذان در اکناف و اطراف عالم النعره زن مانند کوس است از تقریر و تحریرش سحبان خجل و از فرزانگی و دانش پژوهی شان ارسطو منفعل ذات بابرکاتش نمونهٔ رحمت آسمانی و کرم و فیض فرتاب ساتش گلگونه سیمای لطف رحمانی هست کالبد فرزانگی را او بروح و روان است و آخشیج مردانگی را او جسم و جان گزارش توصیفش از بس دشوار و بیان حقیقت خوبیهای ذاتی و صفاتی شان بیرون از شمار

نظم

آفتاب عدل را او نور هست
ملک علم و فضل از و معمور هست
داوران عهد را او داور است
پایه اش از جمله عالم برتر است
همچو خورشید است او عالی جناب
شد ز فیضش جمله عالم کامیاب
هست دنیا چون صدف او گوهر است
تیغ شوکت را درخشان جوهر است

ذات او دریای جود و مکرمت	مید هد روشن شعاع معرفت
شد دلش گنجینهٔ اسرار حق	از لب او می چکد گفتار حق
جار اخشیجش ز نور معرفت	زان سبب آمد سراپا مکرمت
شان او برتر ز شان آسمان	آستانش سجده گاه راستان
راکع و ساجد بدرگاه خدا	اولیا را عهد را او پیشوا
زنده دار سنت خیر الورے	ره رو راه محمد مصطفے
شمع روشن بزم ورع و اتقا	خوش نسیم گلشن علم و حیا
بحر جود و مکرمت را گوهر است	معدن لطف و کرم را جوهر است

ایزد توانا این گرانمایه آسمان پایه داور عدل گستر را تا قیام سلسلهٔ لیل و نهار قائم دارد دو فرزند ستوده شیم دارند مولوی حمید الله خان سلمه الله تعالی درین زمان که گذشته است تکمیل علوم و فنون در درسگاه والا پایگاه لندن می فرمایند دوم فرزند مولوی محمد مجید الله خان سلمه ربه در مدرسة العلوم تحصیل علم و هنر می کنند از جبین خورشید تزئین هر دو نونهالان کوکب اقبال مندی و بلند طالعی می تابد و از سیمای هر دو صاحبزادگان تیز هوشمندی و فراخ حوصلگی به طرز نیکو می درخشد المنة لله که هر دو برادران در تک اخلاق حمیده و اوصاف گزیده فرمان روائی دارند و کلید مخازن سعادات صوری و معنوی را در جیب ذات نگاه میفرمایند الله تعالی هر دو را شادمان دارد و بحرمت النون و آله الامجاد ابیات

یا الٰهی هر دو را کن ارجمند	دائما از لطف تو شادان بوند
جلوه فرما بر سریر عیش دار	هر یکی را در جهان کن کامگار
بار آور نخل امیدش بود	در اطاعت عیش جاویدش بود

جناب معلی القاب نواب گردون رکاب سید محمد حامد خان بهادر دام اقباله

جلالت پناه ایالت دستگاه حاکم دوران داور زمان هژبر بیشهٔ مردانگی مهر سپهر دانشمندی و فرزانگی عالیجاه ملایک پایگاه صولت نشان جناب نواب سید محمد حامد خان بهادر دام اقباله و اجلاله مهین فرزند جناب حضرت آنریبل مولوی سید احمد خان بهادر نجم الهند است

از علم ضروری بهره در روانه فنون لابدی متمتع و کامیاب اخلاق مجسم ستوده شیم و در سخاوت و زربخشی یکتا و شجاعت و غربا پروری همچو مهر انور بی همتا و در دریا دلی و گوهر ریزی بی عدیل و یکتا آئین فوجداری نیکوتر از بربست آرایان می دانند و رموز ضبط و منشار نهانی قانون را چنانکه باید می شناسند و درین زمان بر کرسی سپرنٹنڈنٹی پولیس بمقام دہلی بهیبت ممتاز اند و از همه داوران و انتظام کنندگان اعلی و سرفراز استحکام رای تیغش محکم تر از حکم قضا و قدر است و انضباط فرمان صولت توامان او پنجوان از جر انداد دادر اکبر است دیانت و امانت مانند آخشیج جزو سرشته است و چمنستان طبع پاکش از آبیاری خوشخوئی و خوش طینتی نضارت افزا و تازگی بخش مانند هوای بهشت است در همه اوصاف صوری و معنوی موصوف و در جمله شایستگی های کونی و الٰهی معروف زنده دل بیدار جان سخی زمان و کریم و باذل دوران است در سخاوت و گوهر ریزی رشک دریا و در شجاعت و بسالت بی عدیل و یکتا است غریب پرور کهف انام مرجع خاص و عام تکیه گاه بیکسان عقده کشای بسته کاران است سخاوت و مروت و دوست نوازی جوهر ذاتی و امر جبلی است و شجاعت و شیر افگنی خاصهٔ طبیعی و خلقی ست و تضرع امیرانه و اخلاق و مروت درویشانه دارند صحبتش چمنستانیست که غنچهٔ خاطران و افسرده وردمان را از نسیم خوش خلقی گل گل [illegible] می شگفاند دیدن دیدارش بوستانیست که پژمردگان و واندوه خوردگان را از هوای کرم بی پایان فراوان می خنداند طبع لطیفش از گرد تصنع همچو سینهٔ اولیا پاک پایهٔ خوبی او برتر از افلاک است نظم

در شجاعت شیر یزدان در سخاوت حاتم است	در مهمت مهر انور در ایالت حاکم است
پایهٔ او برتر است از پایهٔ عرش برین	در همه اسرار ملکی بی نظیری ناظم است

و تقسیمکه کف دریا نوال را برای جود و بخشش بگشاید معادن جواهر زواهر از بیکرانی عطایش در کنج عار نهان گردد و دریا از فراوانی گوهر بخشی او از خجالت کم مایگی خود کناره کشد بزمانیکه تیغ شجاعت بدست گیرد از دولت خداداد دش شیر و بز از یک معبر آب خورد و از ضیای کوکب جلالت او تاریکی ظلم و اعتسافات از صفحهٔ جهان ناپدید بود و از هیبت خنجر انصافش رده قطاع الطریقان طریقهٔ عابدان و زاهدان ورزیده و گروه دزدان از پیشهٔ دزدی یکسو بوده

سجاده نشین عبادت و ریاضت گردید دارندهٔ زمان و زمین این داور دادگر عدل گستر را
دایما شادمان داراد و از حصول جمیع مآرب ظاهری و باطنی کامران کناد عنایتیکه بر حال این
فقیر دارند بیرون از حیّز تقریر و تحریر است تا زنده ام بندهٔ این درگاه ام

جناب مستطاب معلی القاب آنریبل سید محمد محمود خان بهادر
جج هائی کورٹ الهٰ آباد دام اقباله و افضاله

دقایق آگاه حقایق دستگاه آسمان پناه ملایک پایگاه دانش پژوه مهر شکوه نور سیماے
بخت‌مندی رضیای جبین عالی‌بیچی زنگ زدای آیینهٔ علم و فضل رموز دان اسرار ابد و ازل
نیر رخشان آسمان فضیلت کوکب تابان گردون حکمت ارسطو زمان لقمان دوران جناب
آنریبل سید محمد محمود خان بهادر دام اقباله دومی فرزند ارجمند جناب آنریبل مولوی سید احمد خان بهادر
نجم الهند هستند از شرایف علوم و فنون صوری و معنوی مشرف در سنجیدگی و لطافت طبیعی از
ساکنان عرش الطف در حشم اوصاف حمیده مکرم و به انجمن خصایل جمیله معظم سراپا اخلاق
یعنی فرشتگان ۱۲
همه تن معدن سعادات و اشفاق از هنگام انتشار انوار صبح شعور و خردمندی و خرامیدن
فرزند خاور شباب تا این زمان که سنه ۱۸۸۵ع است در تکمیل و تتمیم علوم و السنهٔ مختلفه مصروف اند
مراد از آفتاب ۱۲
و عنان اشهب توجه جانب تحصیل هرگونه کمالات و سعادات معطوف نیک سرشتی و عالی فطرتی
و خوش خلقی عنصری از آخشیج اربعهٔ اوست و حسن خوبی و بلند همتی و فراخ حوصلگی و شگفته روئی
از عادات طبعیه و جبلیهٔ اوست شب بیدار روشن دماغ آگاه درون زنده دل القدس منزل است
در مجمع عقلای زمان و حکمای دوران همچو عقل کل از همه همعصران عاقل عطارد میر منشی دیوان
جنت نشان اوست مهر جهانتاب یکی از خادمان و فرمان برداران بارگاه و خاک نشینان آستان
اوست چون از مدرسهٔ لندن سند لیاقت و فارغ التحصیلی بکف آورده در دیار هند مانند
مهر جهان افروز پرتو افگن شدند چندی کار بیرسٹری را بطرز پسندیده سرانجام دادند و بسیار
گره دیگر از رشته های معاملات بسته کاران به ناخن تدبیر بگشادند بعد ازان از رهنمونی
اقبال روز افزون و ستوده منشی و عالی بیچی خود بر عهدهٔ ججی راهی بریلی سرفرازی یافته دریا دلی
داددهی و عدل گستری را روان فرمودند چندی دادار انه و حاکمانه گلزمین دکن سرا هم

گلگشت نمود اکنون از تاریخ هشتم ماه مئی ۱۸۸۲ء عیسوی بر کرسی ججی هائی کورت رونق افروز اند و اجلاس نوشیروانی میفرمایند و داد دادطلبان دادارانه می دهند و انصاف در حق انصاف جویان میکنند در آئین دادانی و برنهادفهمی عدیل خود ندارند و معاملات پیچیده و مناقشات مزلقه را به طرفة العین می فهمند آزادان طلوع مهر جهانتاب هوشمندی و درخشیدن نیر بخردی این فقیر فتیله موز ولیده رو را نیاز گرای راسخ پنداشته نظر مربیانه و توجه بزرگانه بر حال زار نامبندول میدارند و در پرورش و آزوقه بخشی و انجاح اخراجات لابدی ما سهیم و شریک بمناسب حضرت والد خود هستند و بر جان ناتوان من آنقدر بار احسان نهاده اند که در حیز گفت و بمکیال بیان نمی در آید و تشنی زبان ناطقه از گزارش فصل اولال گردد و از غایت عنایات و دریادلی و فرط قدرشناسی و جوش محیط فیاضی خداداد عزم الطباع جمله تصانیف این هرزه طراز مصمم دارند بسیار نزدیک است که این عروس آرزویم را از حجلهٔ خفا بر آورده بر منصهٔ شهود حلیهٔ انطباع خواهند پوشانید و ساغر شربت شیرین لطف و احسان خواهند نوشانید۔ دگاه گاه چمنستان سخن سنجی و شعرگوئی را هم تفرج میفرمایند و مرغان معانی را از اوج عرش بر آورده و آشیانه نشین بیان می نمایند و سامعین را از طرز گزارش دردانگیز خود شیفته و فریفته مینمایند و گوهر گوهر مذاق و لذت بدامن سمع می اندازند و بازار نظم و نثر را بطرز پسندیده در قبضهٔ خود دارند و لوای فصاحت و بلاغت در میدان بیان عالمانه و فاضلانه افراخته اند و در فن ادب انشاپردازی چه در انگریزی و چه در عربی و فارسی ید طولی دارند و علمای نامدار و داوران دوران کلام پاکش را در سند و شهادت می آرند و بر متانت و فصاحت عبارتش نعرهٔ آفرین و سبحان الله میکشند با وجود فراوانی علوم و بیکرانی هنر و علوی شان و بلندی مناصب دامن طبیعت را از گرد خودنمائی فرسنگها دور دارند و ایوان سینه را از نور شمع اخلاق محمدی و ستودگیهای مصطفوی روشن و معمور نشب اندک افسانه بسیار قرطاس کم خامه مقطوع اللسان و ذخیرهٔ اوصاف حمیده بیحد و بی شمار ممکن نیست که عشر عشیرش هم از کتاب وجود صفتش از من بی استطاعت به قالب گفت در آید دریاے مواج در کوزه نگنجد و هوا المشت بند نه شود و خیال تصانیف کتب در علوم معقوله و فنون منقوله بی مر و بسیار است آنچه که تصنیف میفرمایند بذریعهٔ طبع مشتهر

وشائع میشود چنانچہ شرح قانون شہادت در دست حکام عالی و اہلکاران ذوی الاحترام موجود است و گرہ از رشتۂ کار و بار اہل معاملہ ازو در گشود است قطعہ

عالم کامل ارسطوے زمان | پیشواے ہوشمندان جہان
مہر برج افتخار و معدلت | سرمۂ چشم سخا و معرفت
فاضل یکتا و عالی منزلت | مہر رخشان آسمان معدلت
ذات پاکش سایۂ رب العلا | آستانش مرجع خلق خدا
رای او صائب چو رای عقل کل | جانفزا و فیض بخش جزو و کل
جملہ عالم جسم او جان جہان | ابر رحمت ہست آن والاشان
دست او چون موج دریای ولن | تشنگان را کرد او شیرین دہان
فیض او مانند فیض آفتاب | شد ز لطفش ذرہ ذرہ کامیاب
بخت و دولت جبہہ سا بر درگہش | سایۂ حق ہست آن عالی منش
دور بین و پاک طینت خوشخصال | باکمال و خوش بیان و ذی جلال
ہیبتاً او ہمچو ہیبت شیر نر | رفت از عالم ز عدلش بغض و شر
بوستان عدل را او باغبان | ہر بشر از فیض او آسودہ جان
گلشن جود و کرم را آب و تاب | آسمان جاہ را بس آفتاب
بر سریر جاہ او را پای ہست | بر درش اقبال را ہم جای ہست
اوج ادراکش برون از اوج عرش | اوج گردون زیر پایش ہمچو فرش
یا خدا محمود را پایندہ دار | در جہان باشد ہمیشہ کامگار
یا خدا محمود را کن شادمان | زیر حکمش ہم بود جان جہان
حکم او محکم تر از حکم قضا | دائما باشد ز مہرت یا خدا
لطف یزدان دائما باشد معین | بخت و دولت جاہ و حشمت ہمنشین

جناب حضرت مولوی سید محمد احمد خان بہادر دام اقبالہ

فضیلت پناہ معدلت دستگاہ گردون رکاب بہت تاب نور سیمای ہوشمندی مہر سپہر ارجمندی

والا مناصب عالی مراتب ستوده شان جناب مولوی سید محمد احمد خان بهادر دام اقباله
برادرزادهٔ جناب آنریبل مولوی سید احمد خان بهادر نجم الهند است از علوم ضروری
و فنون مروجهٔ وقت بهره ور در انگریزی دانی و قانون فهمی ملکهٔ وافر است در زمان شیرخوارگی
بحکم قضا و قدر سایهٔ پدری از سرش برفت و آفتاب یتیمی و بی پدری بر وی بتافت و شهب آسودگی
و بهبودگی از سبزه زار آرام و راحت زمام گسلانیده به صحرای هولناک یاس و هراس بشتافت
چون مادر انقلاب زمانه این گوهر نایاب را از چشم آسایش اشک آسا بریخت سید احمد خان بهادر
به شفقت بزرگانه از پستی یتیمی و بی پدری برانگیخت پدرانه و مربیانه بکنار عنایت و محبت بگرفت
و به مهد پرورش و خبرگیری و دلجوئی نشانید و همچو نور بصر و لخت جگر مفتخر و ممتاز گردانید و از میدان
صبی و طفلی تا چمنستان خوش فضای برنائی و شباب رسانیده پدرانه از آبیاری پرورش
و فیاضی خداداد خود این تازه نهال ارجمندی و بختمندی را به پرورید و از دولت هرگونه علم
و فضل متمتع گردانید الحمد لله درین ایام همایون فرجام همین توجه بزرگانه و مهر فیاضانهٔ
حضرت نجم الهند بهادر بر کرسی صدر الصدوری داورانه جلوه افروز هستند و انفصال خصومات
و تحقیقات مقدمات مانند نوشیروان عادل مینمایند خوش خلقی و خوش طینتی و عالی حوصلگی
شیوهٔ طبعی اوست و مروت و فتوت و فراخ دستی و عالی همتی خاصهٔ جبلی اوست دامن طبع پاکش
از لوث کبر و منی مانند سینهٔ قدسیان پاک است فرشته شیم خجسته خصال روشن ادراک است
صاف طینت گزیده خصلت آفریده شده فرخنده خوئی و گشاده دلی بازار ازل بحصه اش آمده
در تحریر و تقریر قدرت فاضلانه و شوکت عالمانه دارند و ورد خدا پرستان و شب بیداران را
عزیزتر از جان میدانند نور ایمان در قندیل سینه ضیا افزاست و در محبت ایزد توانا و خشوع یکه
کامل و یکتا است شوق تصنیف هم دارند و آنچه که ارقام میفرمایند طبع شده شهرت می یابد
و ترجمهٔ رسالهٔ علم برق شاهد تصنیف او شان است و سنجیدگی تحریر و تقریرش دل فزاتر از گلستانست
آفریدگار عالم این نوباوهٔ حلم و حیا را دائما زنده دارد آمین نظم

سریر آرای ملک شادمانی	نشاط افزا بهار نوجوانی
ریاض عدل را تازه بهاری	نهال خرمی را برگ و باری

ز عدلش شیر با آهو همکنار است | ز ربط انس باهم استوار است
ز بحر عدل او سیراب عالم | همه نور است چون شمع عالم
ستوده داوری گردون بنایی | گرامی منزلت خورشید جاهی
درخشان نور عرفان از جبینش | ز هفتم آسمان بالا زمینش
زهی داد و زهی انصاف گستر | ز فیض ایزدی خورشید انور
ز فر ایزدی تابان جبینش | همیشه بخت و دولت همنشینش
فرشته منزلت قدسی نشان است | بلند از آسمانها آستان است
فرشته صورت و لقمان سیرت | ارسطو دانش و روشن طبیعت
پیمبرزاده گردون کلاهی | جهان را دستگاه و نکته گاهی
جهان آباد از جود و عطایش | بقا ست آفرینش از بقایش

سلامت تا قیامت ذات او باد
بماند دائما با عیش و دلشاد

جناب حضرت مولوی حاجی محمد ضیاء الحسن صاحب سلمه الله تعالی

عالم کامل بے نظیر فاضل درخشان گوهر دریای فضیلت بے بها جوهر کان حکمت و اهلیت چراغ ایوان عالی همتی روشن کوکب سپهر هنرمندی دانش پژوه ستوده فن جناب حاجی مولوی محمد ضیاء الحسن صاحب سلمه ربه مهین پور جناب مولوی محمد نور الحسن صاحب مرحوم رئیس کاندهله اند تحصیل علم لابدی از والد مرحوم خود نموده خصوصا فن فقه و تفسیر و حدیث بطرز احسن حاصل فرموده پابند صوم و صلواة و سالک مسالک هرگونه سعادات و عبادات اند سینه بے کینه شان از نقوش کلام الٰهی نمونه لوح محفوظ است دل پاکش از نور یاد ایزد توانا دائما محظوظ است دست بکار دل بیاد کردگار عالمی مانند فرد خلیق و بسته کاران را رفیق و شفیق است در مهمات صوری و معنوی از بس لائق فراخ دل فیاض طبع امیر صورت درویشانه وضع کسوت ظاهری امیرانه دارند و لباس باطنی عارفانه خنده پیشانی شگفته رو فرشته طینت ستوده خو اند و در انجاح امورات دنیوی بید ارقل و

و در همدردی یاران و فرو افتادگان درست اخلاق و حلم جامهٔ طبیعی اوست و صفای قلب
و تزکیهٔ نفس عمامهٔ جبلی اوست دریای محبت و اتحاد را بی بها گوهر و آسمان تودد و وفاق را
آفتاب ضیاگستر اکثر اوقات همایونش در مطالعهٔ کتب علمی چه دینی چه دنیوی میگذرد نفسی بی پرستش
آفریدگار عالم نمیرود ایوان تقوی و طهارت را نور افشان شمع و کاخ زهد و طاعت را شاداب
گلدستهٔ خوش وضع از زیارت مدینهٔ منوره و طواف و حج بیت الله شرف اندوز و از برکات دیگر
زیارات دلکش چون مهر جهان افروز بیش ازین در دفاتر انگریزی بر عهده هاے رنگارنگ
و خدمات بوقلمون کاربند بوده جوهر لیاقت را فرا نموده در گوشهٔ خاطر داوران وقت معززانه
و شریفانه جا یافته اند اکنون از عرصهٔ ده دوازده سال از همهٔ وسوسه هاے صوری یکسو بوده
عابدانه و آزادانه بیاد کردگار عالم میگذرانند و از جملهٔ ملوثات هر دم فریب و خواهشات شکنندهٔ صبر و شکیب
دامن طبع را همچو سینهٔ سالکان عرش پاک و منزه دارند و در قصبهٔ کاندهله به عیش و آرام میگذرانند از انجا که
ذات ملکی صفاتش از مغتنمات روزگار هست ایزد جلشانه تا قیام این هر دو (یعنی مهر و ماه ۱۲) ان گرم مهر و شادمان و زنده دارد آمین یا رب العباد

جناب حاجی مولوی حکیم محمد ظهور الحسن عرف محمد ابراهیم صاحب سلمه الله تعالی

مصداق سیماهم فی وجوههم من اثر السجود عاشق صادق و عارف واثق حضرت رب الودود
گلگونهٔ چهرهٔ حکمت و فضیلت قشقهٔ جبین شریعت و حقیقت سالک مسالک طریقت و معرفت
هادی راه صفوت و صداقت کریم النفس واجب التعظیم حاجی حکیم محمد ابراهیم صاحب سلمه الله تعالی
دومی فرزند جناب مولوی محمد نور الحسن صاحب مرحوم رئیس کاندهله است دولت علوم دینی
و دنیوی از والد ماجد خود تحصیل کرده و فن پزشکی از حکیم احسن الله خان صاحب مرحوم که یکی از
کبار پزشکان و عمدهٔ طبیبان دربار شاهی دهلی بودند (طبابت ۱۲) تکمیل نموده و از ادای لوازم حج و تقدیم مراسم
زیارت مدینهٔ منوره مشرف شده اند زهد و تقوی و شب بیداری و پرستش ایزد بیچون را از جملهٔ
مهمات دنیوی برتر و افضل تر میدانند و پیوسته در پرستش الهی بجان و دل مصروف و مشغوف میمانند
و طمطراقهای این وسوسه گاه را بسیار دوست نمیدارند اهلیهٔ ایشان در عین شباب جام کل من
علیها فان نوشیده و رداء اذا جاء اجلهم بر دوش زندگی کشیده دو فرزند و دو دختر صغیر السن گذاشت
و تخم حسرت و افسوس در کشت دل پس ماندگان بکاشت آیین مرد خدا دوست همه را الهی بپرورید

کہ از دیدنش چشم بینندگان تحیر گردیدہ وآنہ فرط محبت ومزید شفقت نقش یاد وحب مادری را از لوح سینۂ این نونہالان صغیر سن از آب مہر پدری بشوئید از دیدن ہمین پاکش نور حب خدا مرئی می شود واز آئینۂ طلعت مقدسش انوار عرفان عیان وآشکارا می نماید آفتاب تقویٰ ما او نور است وآنوان صداقت وخداپرستی از ذات فرشتہ خصائلش معمور و در گروہ پزشکان ذرمرۂ طبیبان زمان تاج مفاخرت واعزاز بر سر دارند و در مرض شناسی اعجاز عیسوی را فراسے نمایند در شان ایشان این شعر راست می آید بیت شیخ ابراہیم تاج اولیاء عابد زاہد امام باصفا واوقات شریفش در یاد خدا وچارہ گری علیلان می گذرد ونفسی را محروم از در خود رفتن سے دہد ایزد توانا این مرد فرشتہ خو سلیم الطبع وشریف الوضع را دائما زندہ داراد آمین یا رب العباد

جناب حاجی مولوی محمد اکبر صاحب ادام اللہ افضالہ

پیمانہ پیماے مصطبۂ حکمت وفضیلت ساقی میخانۂ معرفت وحقیقت عالم کامل وحکیم فاضل زنگ زدای آئینۂ صفوت وصفا صیقل مرآت شریعت غرا علامہ عصر جناب حاجی مولوی محمد اکبر صاحب دام افضالہ سومی پور جناب حضرت مولوی محمد نور الحسن صاحب مرحوم رئیس کاندہلہ است دولت علم وفضل وآگہی اسرار ابد وازل از فیض تعلیم والد مرحوم خود در خزینۂ سینہ فراہم کردہ ودستار فضیلت جمیع علوم وفنون صوری ومعنوی از تیمسار اقدس جناب مولوی محمد فضل حق صاحب بر سر نہادہ از فیض تعلیم اوستادان فرشتہ منزلت در ہمگی علوم چہ فلسفیہ چہ حکمیہ دستگاہی وافی وقدرتے شکا شر دارد ودر فن ادب یکتای زمانہ ودر فصاحت وبلاغت بے ہمتا ویگانہ است سینۂ بے کینۂ او از نقوش کلام ربانی وبربست یزدانی نمونۂ لوح محفوظ است دلش از نشۂ پاک صہبای معرفت ولمعان حقانیت از بس مسرور ومحظوظ است تزکیۂ نفس وصفای طبع عنصری ست آزار بعہ عناصر او وخدا پرستی وغربا پروری وتہذیب شان پرستی شیوۂ جبلی وخاصۂ طبیعت محبت مآثر او ست کیفیت ہمہ علوم بر محفوظ بہ سینہ دارد ودر سفینۂ دل آن انوار معرفت آلہی دلش صاف تر وشفاف تر از آئینہ وبر مجالہ علوم دینی ودنیوی قادر ست وآز رموز ودقائق علمی بطرز شایستہ ماہر در معاملات دنیوی

و مقدمات عدالت را چنانکه باید می فهمد و به ادنیٰ توجه به کنه معامله و به حقیقت ما به النزاع فی الفور می رسد از روز افتتاح مدرسة العلوم علی گڈھ بر عهدۂ مدرسی عربی ممتاز است و کار مُنجری هم به تقدیم می رساند بر دقیقه رسان سخندان باریک بین پیدا و هویداست که کار مُنجری بسیار نازک و دقت طلب است و از جمله مهمات تعلیمی سخت صعب است بطرز پسندیده انجام می دهد و لوازم حفاظت طلبا و پاس خاطر ایشان بزرگانه به انصرام می رساند همه گروه ستوده شکوه طلبه را از هوای ناملائم زمانه نگاه می دارد و از فرط محبت و جوش مروت برادرانه دل ویرانۂ ما را هم از نور شفقت و عنایت معمور فرمود و از پرتو خورشید اعطاف و الطاف بزرگانه خانۂ زندگی ما را روشن و پر نور نمود آن انسان صورت فرشته سیرت عالم باعمل و یکتای بی همتا در علم و فضل است آسمان سعادتمندی آفتاب تابان ایوان ارجمندی را شمع درخشان است نظم

بهار بوستان دین اطهر — رفیع المرتبت الله اکبر
گل خندان ریاض ارجمندی — همایون بلبل باغ بلندی
سرور بادۂ عرفان یزدان — ملائک منزلت در شکل انسان
گل خوش رنگ باغ خوش مقالی — حمیلِ علم را یکتا لآلی
شعاع فیض او هر جا رسیده — درخشان نیر دانش ندیده
ندیده مثل او چشم زمانه — بعلم و حلم یکتای و یگانه
دیار علم را سلطانِ اعظم — کریم النفس خوش خو و مکرم
درخشان از جبینش نور عرفان — ارسطو پیش او طفل دبستان
زهی ذاتش که فخر روزگار است — بکار دین و دنیا پخته کار است
فهیم و کاردان و نکته دانست — ز فر ایزدی گردون نشانست
بلند از آسمان شانِ جلالش — برون از عرش رفته اوج کمالش
عروسِ وصف او صاحب جمال است — بیانِ حسن او کردن محال است
بکوزه کی درآید بحرِ مواج — نه از ماهی رسد تیری به آماج

ایزد توانا آن ورقۂ ابتهاج فهم و ذکا را به این هوشمندی و ارجمندی تا قیام لیل و نهار

دامت باکرامت دارا د بحرمت النون والصاد

جناب حاجی مولوی محمد سلیمان صاحب سلمه الله تعالی

زنگ زدای آئینهٔ صدق و صفا موج دریای ورع و اتقا گوهر اکلیل شرع جوهر تیغ ورع سلالهٔ عظام زبدهٔ کرام پیشرو گروه ایزد پرستان مولوی محمد سلیمان صاحب سلمه الله تعالی این ذات بابرکات تقدس سمات شرافت آیات بهم چار جوی نهال خوش اقبال از چمنستان همیشه بهار جناب مولوی محمد نور الحسن صاحب مرحوم رئیس کاندهله است از دولت اخلاق خداداد و علوم ضروری متمتع و از حشمت و ورع و تقوی متوزع خدا پرستی و راستی و درستی گلگونهٔ جبین اوست راست کیشی و خلاق نیتی غازهٔ روی جبین اوست معاملات دنیوی و مقدمات روزمره را نیکو می داند و اقسام زمینداری و انواع اراضی را بخوبی می فهمد تنظیم و تنسیق باغات و دهات شاهانه و دادرانه میفرماید و همگی کاروبار ضروری و دنیوی را بطرز پسندیده بجا می آرد و در دلجوئی و راحت رسانی همچو من بی دست و پا و شکسته دوران کمالی دارد و عروس دیانت و امانت او دلفریب حسنی و جمالی دو مرتبه حج بیت الله کرده و از زیارت مدینهٔ منوره و غیره اندوز شرافت کونی و الهی شده خصلت ستوده اش نیک تر و پاک تر از سینهٔ کروبیان و لطافت طبیعت او لطیف تر و شریف تر از بهار باغ فردوس نشان است سینهٔ بی کینهٔ او از مین مصحف پاک نمونهٔ لوح محفوظ است هردم و هر لحظه بجا آوری احکام شرعی ملحوظ و در صدق و صفا در جهان و جهانیان معروف و از صفائی آئینهٔ دل اسرار آسمانی و راز یزدانی بروی آشکارا و مکشوف است گلزمین کاندهله از وجود باجودش شاداب و معمور و از برکت قدوم کرامت لزومش آن سواد جنت بنیاد نور علی نور ایزد جل شانه او را دائما زنده و کامران دارا د بر اوج جلاله قائم

و آرب دلی رسانا بحرمت النون و آله الامجاد

جناب حاجی حکیم محمد مشرف صاحب سلمه ربه

اشرف الحکما و اعلم الاطبا مسیحا دم همایون قدم فرخنده شیم تقدس توام سراپا پاک و الطف جناب حکیم محمد مشرف صاحب سلمه الله تعالی فرزند ارجمند حکیم محمد اشرف مرحوم است گلزمین کاندهله را شرف توطن بخشیده است حالا در انجا بود و باش دارند و فن پزشکی بوجه [illegible]

نیکو می دانند و از رہنمائی این علوم فلک سیر با کارکنان قضا و قدر ہمراز باشند و با سعادۂ دہان
ملا را طلے دمساز و در امراض فہمی و تشخیص حال بیمار ہم پلۂ مسیحا است و در گرہ کشائی علیلان بی ہمتا
و یکتا است اگر ذات ملکی صفاتش را ارسطوی وقت و لقمان زمان گفته آید بجا است و اگر بر سرش
تاج ملک الحکما و امام الاطبا نہند زیبا است و از نشۂ صہبای ایزد پرستی و عبادت الٰہی پیوسته
مسرور و در پاک باطنی و زندہ درونی و تزکیۂ نفس در آفاق مشہور است دست شفا بحدی است
که اگر نیم جانی را از دست زندگی بخش خود دوا دہد لباس زیست و طیلسان ہستی پوشد
و در طرفة العین جام شیرین حیات نوشد وضع او از بس آزاد است و فرو یک خاطر او
طمطراق صوری از بس بی بنیا و سادگی و آزادمنشی را در بزم ہمایونش اعزازی و مباہاتی بیشتر است
و تنہائی و گوشه نشینی ندیم و مشیر او اکثر است کلام الٰہی را حرز جان و تعویذ روان دارد لہٰذا
سینه بی کینه او گنجینۂ رحمت یزدان دارد و از حج بیت اللّٰہ و زیارت رسول اللّٰہ مشرف است
و در ہر گوشه پاکی و صفای قلب الطف درینوا در ام میسر شریف تشریف می دارند و در یا دایزدی
انفاس طیبه را میگذرانند الحمد للّٰہ که برین گنہگار نگاہ بزرگانه دارند و خنایت مہربانه
و توجه مخلصانه مے فرمایند ایزد توانا به این خوبی و بہبودی او را زندہ دارا و بحرمت النون و الصاد

جناب مولوی حاجی محمد اسمعیل صاحب سلمه ربه

افضل العلما اکمل الفضلا مجمع فروع و اصول و منبع معقول و منقول تابع سنت حضرت رسول مقبول
جامع علوم حدیث و معقول جلای آئینۂ حقیقت و معرفت صیقل مرآت زہد و ریاضت و رتقدس
بی نظیر و بے عدیل جناب حاجی مولوی محمد اسمعیل صاحب سلمه اللّٰہ تعالیٰ از علمای نامدار
و مشائخ کبار حضرت جھنجھانه است در علم و عمل یکتای زمانه تقویٰ و طہارت فاشیه بردار درگاہ است و
ورع و ریاضت آفتابه بردار عالی پایگاہ او ست عالم کامل و عابد فاضل شب بیدار زندہ درون و والا
درجه تقدس مشحون است انوار حب ایزدی در خزینۂ سینۂ او مکنون از زیارت مدینۂ منورہ و
حج کعبه شرف کونین اندوخته و از برکات دیگر زیارات شمع بہروزی در انجمن فرازہ ستود صفات
خود افروخته و زحیابان گیتی آزادانه با ہمه بیگانه و از ہمه بیگانه می زید دل بستگی غیر از حق اکبر
از کسے ندارد و برای تقدیم مراسم دنیوی بلا تمیم لوازم بشری و لابدی در سرکار میرزا الٰہی بخش مرحوم

چیزی بعلق درس و تدریس دارند آنچه که از تنخواه بہم میرسد از نان پرورش و پرداخت بچگان و وابستگان میفرمایند کلام ربانی و مصحف یزدانی را بر نگین سینه و خاتم دل ثبت و منقش دارند و آز خوش الحانی و خوش خوانی ایشان گوش سامعین لذتی زندگی بخش یافته عرصه تخمیناً بست و پنج سال است که در دهلی به سرکار مرزا مرقوم الصدر رونق افروز هستند و از مصطبهٔ یاد الٰهی و ایزد پرستی عابدانه کیفیت اندوز مدام و بیکران است و نیایش فراوان وقت تنگ افسانهٔ بسیار الله تعالےٰ او شان را دائماً زنده دارا دبحرمت النون و الصاد نظم

نور عرفان از جبینش آشکار	عاشق صادق جناب کردگار
سینهٔ او مخزن عشق خدا	روی پاکش مطلع شمس الضحی
دیدنش حب خدا یاد آورد	صحبتش سوی خدا دل را کشد

جناب منشی محمد ذکاء الله صاحب پروفیسر دام افضاله

سراج العلما تاج الحکما زبدهٔ فضلاے زمان اسوهٔ کملای دوران نبض شناس علوم حکمیه و رموز دان اسرار فلسفیه شرافت و نجابت پناه جناب منشی محمد ذکاء الله صاحب سلمه الله تعالےٰ از نجبای والاتبار و شرفای ستوده وقار و علمای نامدار و مشاهیر روزگار حضرت دهلی است او رنگ آرای ممالک هر گونه علوم و هنر است و تاج دار اقالیم تشکالهٔ فنون و فضائل اکبر سینهٔ او گنجینهٔ علوم متنوعه و دل پاکش خزینهٔ فنون متکونه اندرونهٔ او دریای ناپیدا کنار علم و هنر است و زبانش میزاب رحمت الله اکبر است آشیرک از ان دریامی خیزد و از میزاب رحمت بر صفحه سیگون می ریزد فرگفت او ورد یار فهم و ذکا رشاهانه است و حکمش در ملک خوش فکری و خوش نگاری و مضمون آفرینی و خوش تقریری داورانه است آز فیض تصانیفش همه عالمیان و عالم ممنون و مشکور است و آز فوائد تالیفش از خاور تا باختر هر وضیع و شریف گوی علی نور او او استاد کاملین و یادگار متقدمین است و دریای فیضش موج رحمت یزدانی همه جا رسیده و هر ذی علم آب احسانش چشیده و همگی مدارس از تصانیفش آباد و دل هر طالب علم از خواندنش خرم و شاد است زهی سحر آفرین و جادو بیان است که از آئینهٔ عبارتش صورت مطالب و مضامین دقیقه دست بسته پیش نظر می آید و بهار گلزار قدرت آفریدگار عالم

فراسے نماید طائر اندیشش تیز پرواز آن فرزانهٔ زمان و یگانهٔ دوران بالاتر از مرغ قیاس فرسلی دوان گذشته می پرد و بلند تر از اوج لامکان بال پرواز می کشاید آفریدگار عالم همه تن او را آبتین و از زعافت انگلگون آفریده و کسوت همه دانی و خلعت خوش بیانی به دو بخشیده اکنون کرسی نشین است و در گلزمین اله آباد بر عهدهٔ جلیلهٔ پروفیسری علم ریاضی مامور است و چراغ فیض او بر جهان و جهانیان نور افشان و نور علی نور است منجمله فرزندان محمد عطاء الله عنایت الله طول عمرهم در مدرسة العلوم علی گڈھ علوم انگلشی می خوانند و از بس فهم و ذهن و ذکا دارند الولد سر لابیه را آشکارا نمونه چهرهٔ اهلیت خلق تهذیب را زیبا غازه و گلگونه هستند ایزد جل شانه نهال عمر و دولت ایشان را در چمنستان این سپنجی سرا دائما سرسبز و شاداب داراد بحرمت النون والصاد نظم

حکیمی درون سنج عالی تبار	شرافت پناه و فلک اقتدار
سخنور ندیدم چو او در جهان	سراپا همه خلق فخر زمان
بدرگاه او عقل کل سرنگون	همه ذی حشم را شده رهنمون
چراغ فضیلت از و روشن است	امام زمان فخر اهل فن است
ز فیضش همه گیتی آباد هست	ز مهرش دل مردمان شاد هست

جناب نواب محمد اشرف الدین احمد خان صاحب بهادر دام اقباله

آفتاب عالمتاب آسمان شوکت و ایالت مهتاب نور افشان فلک صولت و برج شهامت مرد گزیدهٔ سخاوت و مروت نور چراغ خانهٔ اهلیت و متانت مرکز دائرهٔ ارجمندی بهار چمنستان فیروزی و اقبال مند سے برگزیده دودمان جناب نواب محمد شرف الدین احمد خان بهادر دام اقباله نبیرهٔ عالی وقار جناب نواب دبیر الدوله خواجه فرید الدین احمد خان بهادر مرحوم و فرزند ارجمند نواب زین العابدین خان بهادر مرحوم هستند از گرامی امرایان و رئیسان حضرت دهلی اند کیفیت علو شان خاندان و فرازین پایهٔ دودمان ایشان چون خورشید مهر منیر اظهر که تا مه بر صفحهٔ عالم روشن و هویدا است و لمعهٔ بلند حوصلگی و فراخ حوصلگی آن مخزن جود و کرم مانند بوی مشام افروز گلزار بر تمامی جهان ظاهر و پیدا است از دولت علوم ضروری بهره ور و هر گونه فنون و هنر در جز و دان حافظ و نیز مستحضر است

دیوار اوج جلالت و ایالتش از پابوسی سیل جهان زبا غدر شد عیسوی حمیدگی در زیر
دگل بهبت و صولت دائمی شان از لطمهٔ باد سموم انقلاب ابلق منطلق العنان مخمول و پژمان گردید
(فرزندان نامدار) درین زمان بر همنونی فرزانگی و مردانگی خداداد و امیرانه می گذرانند خوش می خورند و خوش می پوشند
و پیوسته در پرستش ایزدی میکوشند ذات ملکی صفاتش از بس مغتنمات است و یادگار دیرینه
دودمان تقدس سمات است سرا پا خلق مجسم و کرم و منعم هستند و از کرم ایزد تعالی همه تن مُکرم
و معظم هستند منجمله فرزندان جناب خواجه وجیه الدین احمد خان را دیده ام و از فیض ملازمت ایشان
بهره اندوز افتخار گردیده ام کوکب ارجمندی و علو همتی آنها از سیمای جلالت انتما
درخشان است و نور لیاقت و فرّ ایزدی از جبهه شان تابان ایزد جهان آفرین
این نوباوه خیابان عظمت و رفعت را تا قیام لیل و نهار شاد و آباد داراد ـ آمین

جناب حافظ حاجی عبد اللہ صاحب سلمہ اللہ تعالی

حقائق آگاه معارف دستگاه حافظ کلام ربانی رموز دان اسرار یزدانی ذاکر لا اله الا الله
جناب حاجی حافظ عبد الله صاحب سلمه ربه ـ فرزند دلبند جناب حاجی محمد صابر صاحب
مرحوم است از انوار قرآن شریف خانهٔ دل نور علی نور است و از اذکار الهی و وظائف شبانروزی
کاشانهٔ سینه معمور و از فنون ضروری و علوم لابدی بهره ور و ذکر الله و یاد خدا در مطلق
در خلوت و جلوت همنشین شام و سحر پیش ازین روزگار پیشه بود و در دفاتر انگریزی
بر عهده های گوناگون متمکن بوده جوهر لیاقت خداداد را بر دشخوار پسندان باریک بین
وا نموده کارهای متعلقه را به کمال حزم و هوشیاری انجام فرمود اکنون از چند سال
تکیه بر رزاق برحق کرده باب ملاقات ارباب دنیا بر خود بسته و کاسهٔ حرص و آز از سنگ توکل
و قناعت در شکسته و حنای صبر و توکل بر کف پا بسته و شیشهٔ جمله عیش عشرت بر دیوار کیسولی
و تنهائی بشکست اکثر تلاوت قرآن شغل می ماند و زبان پاکش از شربت ذکر الله شیرین
می باشد حج بیت الله و زیارت مدینهٔ منوره هم نموده و منازل سعادات ریاضات الهیه را
نیکو پیموده است زنده دل خوش تقریر بلند تدبیر است و در رسائی ذهن و ذکاء بی عدیل
و بی نظیر خوب فرشت زمانه را خوب می شناسد و آزادی را بهچو سرو نضارت افزا دوست دارد

از یمن صحبت او دل مرده زنده می شود و خاطر افسرده شگفته می گردد نظم

عابد و زاهد ولی خوش سیر	زنده جان و نور افشان چون قمر
دائما در یاد حق مصروف هست	بر جلال ایزدی مشغوف هست
سینۂ او از جلال کبریا	نور افشان است چون شمس الضحیٰ
نور عرفان میچکد از روی او	خوش تر آمد از فرشته خوی او

تنگری تعالی این مرد خدا رسیده را بر اوج مرادات دارین رسیده وار اد

خدای تعالی ۱۲

جناب حاجی متولی محمد اسمعیل صاحب رئیس کاندیله سلمہ ربہ

بہار بوستان تهذیب و شایستگی مترشح سحاب حسن خلق و بایستگی رئیس والا شان ستوده خو عمیم الاحسان در هر گونه سعادات بی نظیر و بی عدیل حاجی محمد اسمعیل صاحب سلمہ اللہ تعالے از رؤسای عظیم الشان و از برگزیدگان گردون نشان کاندیله است و عهدهٔ متولی گری از زمان پاستان بخاندان ایشان مسلسل می آید لمعان بردمندی و انوار خوش سیرتی از لوح جبین تقدس آگینش درخشان و اختر بهروزی و کوکب شرافت و نجابت از سیمای پاکش تابان هر و خلیق و دست پرور عقده کشای بسته کاران و حاجت روای درماندگان است و از علوم ضروری بهره ور و از دولت فنون لابدی متمتع است اتقا و ورع و اتباع شرع علا مانه دائما مشیر اوست خدا پرستی و راست اندیشی پیوسته دامنگیر اوست همه تن معدن اخلاق بے پایان و مخزن سعادات بیکران است امیر صورت فرشته سیرت نیک طینت خجسته خصلت است سیمای بهجت انتمای او مطلع الانوار ستودگیهای کونی و آلهی است ذات تقدس سماتش چشمۂ شیرین فیوضات نامتناهی است برادر خرد ایشان جناب حاجی عبد القیوم است این هم جرعه کش مصطبۂ جمله شایستگی و بایستگی های برادر بزرگ خود است گویا آفریدگار عالم در یک قالب دو روح دمیده و در یک کنام و نشیمن دو هما همایون خصال نشانده است از دیدن جوش محبت این هر دو هزاران کمال قدرت تنگری تعالی آشکار لمے گردد

یعنی آشیانه و آرامگاه ۱۲ خدای تعالی ۱۲

و حسن جمال عروس صانع بی همال پیدا میشود و معاملات این کوچه پاستان را داور انه می نهمد و به کنه حقیقت او به رهنمائی ذهن وقاد فرا می رسند و لمعۂ فطانت و لیاقت

دقیقه ۱۲

از آئینہ حال ایشان پیدا است و نور بہروزی فیروزمندی از لوح جبین آنہا ہویدا است
ایزد توانا این ہر دو نیر تابان را دائما زندہ دارد — آمین

جناب حافظ محمد امیر صاحب رئیس تھانہ بھون سلمہ ربہ

ثمر خوش ذائقۂ شجر فضل و کمال نبض شناس رموز اسرار ایزدی بیہمال شناور دریای حقیقت و معرفت درخشان گوہر صدف شریعت و طریقت روشن ضمیر جناب حافظ محمد امیر صاحب دام اقبالکم — از رؤسای کبار و نجبای ذوی الاقتدار تھانہ بھون است از دولت علم و ہنر مالامال و در ہر گونہ کمال تیز دست و باکمال است در اقلیم عملیات و وظائف شاہانہ کوس فرازبان (بمعنی حکیم ۱۲) می نوازد و ایزد پرستی و یاد آفریدگار عالم را بر ہمہ امورات صوری و معنوی مقدم دارد اتقا دربان درگاہ اوست سیماہم فی وجوہہم چاؤش فرگاہ (بارگاہ ۱۲) او بر مناصب ہای انگریزی اکثر ممتاز و سرفراز بودہ بیشتر داوران وقت را ہمراز و دمساز بودہ اکنون بسرکار رئیس کنجپورہ ضلع کرنال بر عہدۂ میر منشی گری آزادانہ می گذراند خوش میخورد و خوش می پوشد و خوش می زید ذات بابرکات او از نعمای غیر مترقبہ است و فرتاش (جسم ۱۲) پاکش از رحمتہای الٰہیہ است — مولوی مشتاق احمد صاحب برادر خرد ایشانست عالم و فاضل است از کثرت دیدن کتب علمیہ و حکمیہ عروس بصارتش دست حنا بر چشم نہادہ و پردۂ بی بصری پیش دیدۂ جہان بین فروہشتہ است از روشنی و جودت حافظہ اطبا را التعلیم می دہد و آنچہ کہ از دیدہ دیدہ و از گوش شنیدہ است ہمہ محفوظ خاطر دارد مرد خلیق و خدا پرست است الٰہی تا کنام این کوچۂ خطہ از قیل و قال خلائق معمور است و زمین و آسمان از تاب شمس و قمر پرنور این ہر دو برادران را شادمان دارد — آمین یا پروردگار

جناب سید محمد علی صاحب رئیس دہلی سلمہ ربہ

مردمک دیدۂ سعادتمندی مہر سپہر عالی حوصلگی و ارجمندی صیقل مرآت صدق و صفا گوہر بے بہا محیط ذہن و ذکا جوہر تیغ شرافت و نجابت تابش برق سعادت و جودت ماہر اسرار خفی و جلی جناب سید محمد علی سلمہ اللہ تعالیٰ از سعادات نامدار و برگزیدگان عالی تبار حضرت دہلی است علو شانش برتر از شان آسمان بلندی پایۂ عرش سائی او عالی تر از لامکان

این نونهال چمن سعادت کیشی و راستی اندیشی همشیره زادهٔ سید محمد احمد خان صاحب بهادر است ذهن رسا و فهم فلک پیما و خرد روشن و رای صائب دارد و انشای زبان انگریزی بفصاحت و بلاغت و متانت می نگارد و عروس خوش خیالی او جمالی دلفریب دارد و گل جودت و فطانت طبعش بوی جان بخش و زندگی افزا می بخشد درین زمان که ۱۸۸۳ عیسوی است در مدرسة العلوم علی گڈه تحصیل علوم میکند و لیل و نهار گلزار علم و هنر را سیاحت و گلگشت می نماید و از مطلع جبین خورشید تزئینش اختر بلند حوصلگی و خوش بختی نور افشان است و از پیشانی قمر تنویرش انوار خوش سلیقگی و بیدار درونی تابان ایزد توانا این دُرّ بے بها اکلیل لیاقت و شرافت و از تاج بر کلاه اعزاز و امتیاز نشاندمان دارا د بحرمت النبی و آله الامجاد

نظم

زهی نام نامی محمد علی
برو آشکارا خفی و جلی

بهار گلستان علم و هنر
همه خوش خصال و همه خوش سیر

ضیای جهانتاب افضال او
رسیده است تا عرش ای نیکخو

زهی ذات او بحر صدق و صفا
کف او همه موج جود و سخا

جبینش زهی مطلع مهر علم
دل پاک او معدن لعل حلم

همه خنده طبع و همه خنده رو
شناسای سرّ کلوا واشربوا

جناب حضرت حاجی مولوی فیض الحسن صاحب سهارنپوری سلمه ربه

افضل العلما و اکمل الفضلا آفتاب آسمان فضل و کمال برگزیدهٔ درگاه ایزدی بهمال شمع شبستان حکمت و فضیلت چراغ ایوان طریقت و شریعت رازدان عالم نو و کهن جناب مولوی محمد فیض الحسن صاحب سلمه الله تعالے از علماے کبار و حکماے نامدار سهارنپور سراپا نور است خزینهٔ جمیع علوم صوری و معنوی و منطق و فلسفه و حکمت از فرگاه (درگاه ۱۲) مولوی فضل حق صاحب نور الله مرقده اندوخته و چراغ نور افزای عالم علم طب از طبیبان حاذق دهلی در کاشانهٔ ذات ملکی صفات خود افروخته جمیع علوم بر زبان از بر است حاجت دیدن و مطالعه ندارد و طلبای جید و ذهی فهم را تکلف تعلیم میفرماید امام العلما و رئیس الحکما و مقتدای شعر است و علم ادب کمالی دارد و عروس خوش فکری و خوش بیانی او دلربا جمالی در عربی و فارسی دارد و شعر رشک ده او استادان جال

و سابق میگوید تا اینده‌م کسی سخن هم پایهٔ او نگفته و مثل او دُرِ سخن را نفسی در سلک بیان نسفته
اگر در مولا نوای انا لاغیری برافرازد بجاست کوس همچو من دیگری نیست در نوازد رواست
درین زمان که ماه ستمبر ۱۸۹۶ء است در لاهور بر عهدهٔ پروفیسری ممتاز و در همه عالم معزز
و سرفراز است باوجود گوناگون علم و هنر غروری و تبختری ندارد و مزاج و خوش طبع و
شیرین گفتار است درحقیقت درین وقت یکے از اولیاے کبار است عبادت و ایزد پرستی را
پنهان از نظر خلق الله میکند و کسی را مجال نیست که از اوقات شریفش آگهی کماهی یابد اگر
گاهے تذکره هم آید در ضحکاے مذاق اندازد بهر حال محامد او بیشمار است و تصانیف پاکش
زیاده از حیطهٔ گفتار اکثر خود را در لباس انکسار و اخفا ملبوس دارد و از یاد ایزد بیچون
در گوشهٔ تنهائی مانوس ذات بابرکاتش از نعماے ایزدی است و از رحمت آسمانی و کرم الٰهی است
الله تعالے این منبع فیض اتم را دائما زنده و سلامت و باکرامت داراد بحرمت النبی و آله الامجاد

جناب مولوی محمد مشتاق حسین صاحب رئیس امروهه سلمه ربه

زنگ زدای تیغ شرافت و نجابت صیقل مرآت صفوت و شریعت مردمک دیدهٔ فضل و کمال
موج دریای اوج اقبال برگزیدهٔ درگاه غوث الثقلین جناب مولوی محمد مشتاق حسین صاحب
سلمه الله تعالی از اعظم رؤسای و اشرف نجبای امروهه (نام مقام ۱۲) است چهرهٔ ذات تقدس سماتش
از گلگونهٔ علوم دینی و دنیوی و زیرکی و هوشمندی رشک افزای تختهٔ ریاحین و گل و جبین
کرامت تزئینش از قشقهٔ صداقت و حذاقت و لیاقت ظاهری و باطنی خوشنماتر از موج گل عنابی
نظم و نسق مهمات دنیوی و امورات روزمره خیاط ازل بر قامت پاکش قطع فرموده و کسوت
آئین دانی و لباس بر نهادخوانی کارکنان قضا و قدر برای تن نازنینش مهیا کرده و آئینهٔ
سینهٔ بے کینهٔ او از زنگ حب دنیا پاک و صفا است و صفحهٔ دل کرامت منزلش از گرد تطرق
این وسوسه گاه صاف تر از رخ گل رخان نازک اداست رنگ هر مضامینش رنگی نشاء افزا
دارد و رنگینی و خوش بیانی و دل ربائی عبارتش دلهاے سامعین را می جنباند آخر عرصه دراز
برهنمائی شفقت عنایت مربیانه حضرت جناب مولوی سید احمد خان صاحب بهادر دام اقباله
منازل دشوار گذار عهده هاے گوناگون و خدمات بوقلمون از پای همت و قدم لیاقت

دصفیامی لیاقت طی فرموده وگریم وسر دز مانه وزمانیان رابطهٔ احسن گلگشت نموده درنجمن ان
درسرکار نظام حیدرآباد بدرگهٔ داوران عالیشان منسلک است ودر انجاح مهمات دنیوی
سراپا منهمک است ودر انتظام مالی وملکی[گروه ۱۲] شب وروز مصروف و به جمال مخدرهٔ عشق ایزدی هم
بجان ودل مشغوف است طبع همایونش ازبس دوست پرور وغریب نواز است ونظر مبارکش
برگشود کار بسته کاران همچو دیدهٔ عشاق بر حسن گلرخان دائما باز ایزد توانا این دریاے
جود واحسان را همیشه روان وجاری دارادآمین یارب العالمین بیت ندیدم چو او منشی خوش قلم ٭
بتحریر وتقریر جادو رقم ٭

جناب مولوی شیخ فدای حسین صاحب سلمه الله تعالے

زنگ زداے تیغ سخن وصیقل آئینهٔ هرگونه علم وفن فضیلت پناه حکمت دستگاه عاشق زار
کردگار عالم عالی طبع ستوده وضع همه تن مکرم ومفخم برگزیدهٔ دارین جناب منشی ومولوی
فدای حسین صاحب فدا تخلص سلمه الله تعالی قدیم باشنده از گرامی رؤسای واشرف
نجبای قصبهٔ ڈبائی ضلع بلندشهر است به سبب کشش آب ودانه که گران کششی است از عجائب تقادیر
در علیگڈهه توطن ورزیده واصل وطن را خیرباد گفت ودر فن سخن سرائی وشعرگوئی کمال بلیغ دارند
ودر گروه شعراے نامدار کرامت لیغ اند فرتاش همایون امردا افصح الفصحا وابلغ البلغا باید ستائید
وسخن تصوف آمیزش را حرز جان باید گردانید[سخن یافته ۱۲] سکهٔ سخن از نام نامی او بلندی یافته وآفتاب
جهانتاب سخن دانی وشعرفهمی از نور فیضش بر روی عالم تافته است فصاحت یکے از غاشیه برداران
درگاه اوست وبلاغت از حاشیه بوسان ملازمت فلک پایگاه اوست سخن از فیض صحبتش لباس
متانت پوشیده ودر پای سلاست در چمنستان سخن سرائی از زمین توجهش بجوشیده دو دیوان جادو بیان
دارند وهر دو نسخه طیلسان طبع بر دوش کشیده بدست شائقان موجود اند از مدت فراز
وزمانهٔ دراز بر عهدهٔ وکالت دیوانی[پایه ۱۲] متمکن بودند اکنون که سیلاب پیری از هر سو ارک زندگی را
فراگرفت از بیم این سیلاب طوفان نما حشاے توکل وقناعت برکف پا مالید ودست طلب را
در آستین یکسولی کشید اکنون در گوشهٔ تنهائی ایزد پرستی وخدا جوئی را شیوهٔ خود ساخته سجادهٔ آرای
زهد وتقوی هستند در راه آمد ورفت مردمان بر خود در بستند چهار فرزند ودو دختر هم دارند

احسان الحق

احسان الحق صاحب سلمہ ربہ کہ منشی بی نظیر و مرد شایستہ و خوش تدبیر است با من ملاقات دلی دارد و دو پسر کلان منشی اشفاق احمد صاحب نیز بارامی شناسد و مراتب حسن تہذیب و اخلاق بتقدیم میرسانند مولوی فدای حسین صاحب با این گدای بی نوا محبت و مودت بزرگانہ دارند و از اخلاق کریمانہ پیش می آیند ایزد توانا او شان را دائما سلامت با کرامت دارا د آمین یارب العالمین قطعہ

روی پاکش جان فزاتر از چمن — ذات بابرکات او مجمع سخن

صحبتش چون صحبت اقطاب ہست — در سرشتش مایۂ آداب ہست

بر زبانش نام احمد یا خداست — یا علی ذکرش بود یا مرتضیٰ است

جز ازین دیگر نمے گوید سخن — (کرم الله وجہہ ۱۲) ومنت گر دار او جملہ حسن

جناب محمد سعید خان صاحب سلمہ ربہ

زبدۂ خوانین عالی شان اسوۂ نجبای گردون نشان فلک اقتدار ملک وقار تاج فرق ملت (ملا) سراج ایوان صدق و صفا صاف سینہ شفاف تر از آبگینہ گوہر دریاے تقدس و عرفان جناب منشی محمد سعید خان صاحب دام محبتہ از شرفای عظام و روسای کرام قصبۂ نجیب آباد ضلع بجنور است حالا بسبب کشش آب و دانہ گلزمین مراد آباد را از زمین قدوم محبت لزوم خود شرف توطن بخشیدہ و از انوار فیوضات عرفانی مراد آبادیان را مغز رشک فخر گردانیدہ فرق (وجودہا) مشیش کرامت آیاتش از بس مغتنمات است ذات لطافت سماتش سرمایۂ محبت و تلطف و افزونی مسرت و حیات ہست و رویش صفت امیر سیرت نیک خلق خندہ رو است و معرفت یزدانی و طریقت حقانی را دل فزا موج ایجو ہست آفریدگار عالم او را پاک طینت ستودہ خصال آفریدہ و فرق ہمایونش را از اکلیل سعادات کونی و آلتی افتخار ے و اعزاز ے بخشیدہ آخون محمد بشیر خان والد بزرگوارش از موضع نزیدہ کہ دیہے ست در سواد پشاور بہ سرزمین ہندوستان جلوہ افروز شدہ در نجیب آباد سکونت ورزیدہ و پیش امام مسجد نواب نجیب خان مرحوم بودہ بیاد ایزد بے ہمتا مشغول گردید محمد سعید خان صاحب از جرگۂ ابا خیل است و روانی طبعش جانب تصوف بیحو سیل است ہمہ تن پاک سینہ برگزیدہ طینت ستودہ سیرت خوش تقریر جہاندیدہ و گرم و سرد زمانہ چشیدہ است از رہنمائی لیاقت و روشنی و دیانت و امانت خداداد خود بر عہدہ ہای تیکچی گری بدفاتر انگریزی

مدتہا معززانہ گذرانیدہ و از غایت زیرکی وخرد سالی در چشم داوران مردمک آسا جای اقامت ورزید اکنون بسبب کہنہ سالی فرط شیب از سر کار انگریزی پنشن می یابد و بر عہدۂ میر عمارت مدرستہ العلوم علی گڈھ بتوجہ مربیانہ جناب مولوی سید احمد خان صاحب بہادر بعنایت بزرگانہ حضرت مولوی سمیع اللہ خان بہادر امیرانہ می گذراند و جملہ کاروبار عمارت مدرستہ العلوم از دادوید و نظم و نسق او بہ انجام میرسد و کشود ہر عقدہ از انامل فیض تدبیرش اکلش میشود بہر حال گل اخلاق را او بوی مشام افروز است و بوستان تہذیب را بہاری زندگی افزا و انبساط اندوز است دستار خوش گفتاری و گزیدہ کرداری از خلعت خانۂ خدای جہان آفرین بر سرش نہادہ و آبواب خندہ روئی و فراخ حوصلگی از دربار میرازل برای او کشادہ است خدای جہاندار محمد سعید خان صاحب را دائما شادمان دارا دامین

جناب منشی ذوالفقار خان صاحب سلمہ ربہ

عطار در قم ہمایون شیم دیانت پناہ امانت دستگاہ سرمایۂ اخلاق بے پایان جناب منشی ذوالفقار خان صاحب سلمہ اللہ تعالیٰ از شرفای کبار و رؤسای ذی اقتدار بنارس است قدیم باشندۂ الہ آباد جنت بنیاد ہستند از غدر ۱۸۵۷ء عیسوی کہ تماشش مرگ بسرخ ہم بابد گفت یعنی قتل عام ہا بود و باش در بنارس اختیار کردہ روزگار پیشہ اند وشیر عمرین این خوش فضا بیشہ در حساب مالی و ملکی ملکۂ آفرین جود کمالی مرحبا خواہ دارند و زبان دانی داوران وقت ہمہ ہمارتے و سوادی حسب کشود کامی داہند و آلد ماجد این بزرگ منش در صغر سنی گذاشتہ داعی اجل را لبیک گفت و گوہر ہستی را در سلک فنا در عین شباب و برنائی بسفت این سرمایۂ دانش و بینش از نیروی بازوی خود و نیز از غایت ہوشمندی و زیرکی مادر مہربان خود علوم ضروری و فنون لابدی حاصل فرمود و آزمایی ہمت و زور بازو راہ مزلفۂ طفلی و خرد سالی دلیرانہ طی نمود اکنون از چند سال بزمرۂ پیچیان چابک دست در سرکار رکردون اقتدار حضرت مولوی سید احمد خان صاحب بہادر دام اقبالہ بر عہدۂ صدر منشی مدرستہ العلوم علی گڈھ ممتاز است و بر کرسی دیانت و امانت سرفراز خیاط ازل کسوت متانت و دیانت حسن اخلاق و ہر گونہ شایستگی و نجیبگی و صاف طینتی را بر قامت زیبای او قطع نمودہ و کلاہ شرافت

ونجابت وانکسار ومکرم اندیشی ونیکوسگالی آفریدگار عالم برای فرق مبارک او آفریده
انسان صورت فرشته خو خلعت اقطاب دوست این کردار نگار پلاس پوش خاک نشین راہم
بنظر کرم کریمانه می نگرند ویکی از دعاگویان جان نثار درگاه خود می دانند ایزد جهاندار جان آفرین
این گوہر دریای علم وحیا را دائما کامران دارا د آمین یارب العباد قطعه

زہے خوش قلم منشی ذوالفقار	دیانت پناه و امانت شعار
ندیدم چو او منشی ہوشمند	سراپا ہمه نیک و بس ارجمند
ز رویش عیان نور شایستگی	ز خویش عیان شان بایستگی
چو گلزار طبعش ہمه پاک و صاف	نه کرد ست آگاه و عده خلاف

جناب مولوی ابو الحسن صاحب بدایونی سلمه ربه

جوش صہبای خم علم و ہنر خروش دریای کمالات عالی قدر درخشان گوہر صدف شرافت وصداقت
جوہر تیغ نجابت و متانت نیر جہانتاب آسمان علم و فضل رموز شناس اسرار ابد و ازل شاداب طبع
چون صفحهٔ گلزار چمن جناب ماسٹر ابو الحسن سلمه الله تعالی از رؤسای نامدار و شرفای ذی اقتدار
قصبهٔ بدایون است خاندان علیاشان از بس شریف و ہمایون است سلسلهٔ نسب او با محمد بن
حضرت ابو بکر الصدیق میرسد اوصاف ذاتی و صفاتی او غایتی و نهایتی ندارد ہنوز ہرگونه
علوم و فنون را نیکو میداند از مائیه علوم و فنون و ادب انگریزی مالامال و در فن شعر فہمی و عروض دانی
صاحب کمال است ولوازم تہذیب و شایستگی را بطرز نیکو بتقدیم میرساند و مراسم اخلاق
و حسن شعاری را بزرگانه بجا می آرد و در علم و بردباری گوی سبقت از ہم عصران و ہم چشمان ربوده
و لباس انکساری را که حلیهٔ خشنودان است ہمه تن خود راست کرده باین دولت بہای کسی
و ژولیدگی ہم شناسائی دارند و یکی از خیرخواہان خود میدانند تا ہفت سال در مدرسة العلوم علیگڈھ
بر عہدهٔ مدرسی انگریزی مامور ماندند حالا از یکم ستمبر ۱۸۹۶ع بدستگیری جناب آنریبل
سید محمد محمود خان صاحب جج ہائی کورٹ بر عہدهٔ مترجمی صدر سرفراز شدند ایزد جلشانه این
نوجوان صالح را بسلامت با کرامت داشته بمناصب مناسب رسانا د آمین قطعه

خوش زبان و خوش بیان و خوش مقال	در ہمه علم و ہنر صاحب کمال

علم او بحریست هر دم موج زن	نام نامی اوست حضرت بو الحسن
چهرهٔ او مطلع صدق و صفا	ذات پاکش هست کان اتقا

جناب منشی دوست علی صاحب مرحوم ساکن کاندهله

نگارندهٔ رقوم فضل و کمال و دانندهٔ رموز دفاتر آمانی و آمال فرد نگارِ دیوان آفرینش شناسندهٔ اندازهٔ دانش و بینش نیک خصلت ستوده طینت آگاه از رموز خفی و جلی جناب منشی دوست علی نور الله مرقده از باشندگان قدیم کاندهله بوده است دوش صاحب کمال چه مالی و چه ملکی ملکهٔ وافر داشت و جملهٔ حسابات را صحیح می نگاشت و از دولت حج بیت الله متمتع بود و در راه یاد خدا و ایزدی پرستش از بس متورع آدم و سخی و متواضع و خوش خلق و خوش تقریر بوده است و عقود از رشتهٔ امید بسیار بسته کاران از انامل عطا به وکشوده بیشتر زر و اشیای نگارنگ برای معموری خانهٔ زندگی دوم می داد و بار احسان بر دوش مفلوکان و بسته کاران بخوش دلی می نهاد تتمهٔ زندگی بر عهدهٔ منشی گری بسرکار انگریزی در فیروزپور پنجاب گذرانید چنانچه بعالم کبر سنی بمرض اسهال قفس عنصری را از طائر روح خالی گردانید از آدمگاه کاندهله در خوابگاه دایمین فیروزپور است دو فرزند از یادگار اوست یکی حافظ عبد العزیز که در حسن اخلاق یکتا و در آزاد منشی و خلیع العذاری بی همتا است دیگر مسمی احسان الحق روشناس عالم است آئین نو ابر و مرهم چمنستان خوش همتی و فراخ حوصلگی را نیکو رنگ و بوی و گشت زار جود و سخا را خوشگوار آبجوی است ایزد جهان آفرین این هر دو برادران را دائم زنده و تندرست و کامران داراد

بحرمت النون و الصاد

جناب میان جیو نور محمد صاحب جهنجانوی نور الله مرقده

حقائق آگاه معارف دستگاه کرسی نشین اوج طریقت لالی ابدار موج معرفت بهار بخش فضا بوستان شریعت غواص دریای لطافت محیط حقیقت عاشق جمال الله الصمد جناب میانجیو نور محمد صاحب نور الله مضجعه از مشائخ کبار و اولیای کامگار حضرت جهنجانه است و از زمرهٔ شیخ زادگان آن جا آسمان توکل بکهف پا مالیده و خرقهٔ قناعت و تحمل بر دوش کشیده همه عمر مانند لعل بی بها صندوقچهٔ کان خفا از همه یکسو مانده و مرکب ایزد پرستی و خدا شناسی در میدان صداقت

و عبادت در وانیده و بر اسرار تصوف و درویشی تا در دارز رموز تزکیهٔ باطنی نیکو ماهر بود و در پردهٔ سیاه رنگ شب با معبود حقیقی خود همراز ماندی و در گوشهٔ تنهائی با یاد و دود دمساز و آز نیروی فرزندشاد و در روشنی مراقبهٔ خداداد بر سوال مسائل بی پرده قبل از پرسیدن جواب شافی گفتی گوهر تعلیم اندر ونی و قطبی را در سلک دلهای طالبان از ثقب نظر نور آسفی همه زمانه هستی در یک حجرهٔ تنگ و تاریک به ایزدی پرستش گذرانیده و گاهی دست آز و حرص پیش کسی ارباب دول دراز نکرد انید از گرامی مریدان این دریای معرفت جناب حاجی امداد الله صاحب سلمه ربه و جناب حافظ ضامن صاحب مرحوم بوده اند شعاع فیض این هر دو بزرگان مانند ضیای آفتاب عالمتاب باکناف و به اطراف جهان رسیده و گروها گروه مردم از جوش فیض ایشان ارباب کشف و صاحب فرتاب گردیده تخمیناً در سنه ۱۲۱ یکهزار و دو صد و پنجاه و نه دلق زندگی از سجادهٔ هستی ازین کوچه خط برداشته بفردوس برین بردند و گوهر جان را به صیرفیان قضا و قدر سپردند از گاه آرام گاه این دو اینسان او جهنیانه است ایزد جلشانه ببرکت روح این حضرت ما را هم به بخشد - آمین

جناب حاجی مولوی محمد قاسم صاحب مرحوم نانوتوی

شیر بیشهٔ فضل و کمال بوی و لاویز گلزار عشق ایزد ذو الجلال شمع شبستان طریقت و شریعت مهر سپهر حقیقت و معرفت عالم کامل و در جود و سخا رشک حاتم جناب حضرت مولوی محمد قاسم صاحب نور الله مرقده از گزیدهٔ علما و سنجیدهٔ فضلاء قصبهٔ نانوته بوده است و منازل علوم گوناگون و نشیب و فراز رموز فنون بوقلمون بقدوم همت و نیروی فرتاب خداداد نیکو پیموده بود در کان علوم و مخزن فنون باید گفت آنچه در توصیف او منشی اندیشه برنگارد بجا است و هر قدر که تعریفش سر آید نه بیجا است بر اسرار تصوف و صفای باطنی از فیض رهنمائی حاجی امداد الله صاحب عبور وافر داشت و در میدان ورع و تقوی لوای انا لا غیری می افراشت تا بش ضمیر فیض کاوش درخشان تر از برق خاطف بود و تقریر دلپذیرش هر گونه مشکلات علمی و حکمی را کاشف آنچه در همه عمر دیده و شنیده بود همه محفوظ خاطر بود و سینهٔ او را نمونهٔ لوح محفوظ باید گفت و لآلی آبدار اندرز و نصیحتش را در رشتهٔ جان باید سفت آز بس شیرین کلام و عذب البیان بود گوی سبقت از همه علمای موجودهٔ زمان ربوده بتاریخ پنجم جمادی الاول سنه ۱۲۹۷ یکهزار و دو صد و نود و هفت هجری

ازین سمارنگاه کن فیکون رخت هستی برداشته راهی ملک جاوید شد زادگاه مانوته و آرامگاه واپسین
قصبهٔ دیوبند است پس از سه روز درین واقعه جناب مولوی احمد علی صاحب سهارنپوری
که عالم کامل و محدث بی بدل گویا آفتاب دین و دنیا بودند ساغر بمای اذا جاء اجلهم لا یستاخرون نوشیدند
و این دو سه گاه را از نور علم دین پرداختند این عالم گزیده فرتاش و سنجیده ذات نور فرید دهر بود

جناب عارف باللہ مولوی عبد الرزاق صاحب مرحوم جھنجانوی

نسیم روح فزای شریعت و طریقت و شمیم دماغ افزای چمنستان معرفت و حقیقت ریاض چمن تشنهٔ بهار
صداقت و لطافت گلزار جنت آثار هدایت و رشادت متاع بی بها مروت و اخلاق جناب
حاجی مولوی عبد الرزاق صاحب مرحوم نور الله مرقده شرف العلما مخزن الاولیا حضرت
جھنجانه بود مرد راه زنده درونی و تزکیهٔ باطنی نیکو سعی نمود و دامن حالش از گرد هوای صوری
مبرا و سینهٔ بی کینه اش از غبار حرص و آز مصفا دل تقدس منزل او خزینهٔ معرفت ایزدی و
سینهٔ پاکش گنجینهٔ رحمت آسمانی بود دل بسیار زنده درون و آگاه دل بود و حاجت خود
پیش کسی کمتر برد و بر مثنوی معنوی عاشق جان باخته و بر رنگینی مضامینش از ته دل فریفته
و جان آویخته بود و اکثر اوقات درس مثنوی میفرمود و عقود رموز صوفیه را بناخن خوش بیانی
و لطافت لسانی می گشود و همه شب چشم بیدار در یاد خدا همچو کواکب می ماند و ذکر الله و مناجاتهای
در وقت سحر خوب می خواند طاعت تنهائی را دوست داشت بهشت و ریاکاری و او و بیدار از تشنگی آن گاه
حج بیت الله هم کرده و گوهر شرف دیگر زیارات نیز بدست آورده در فن بانک و کشتی یکتا
و بی همتا شده مدایش گوش شنوا کمتر شنیده بیشتر این فن را به شرفا و نجبا می آموخت
و این چراغ جهان افروز را هر جا که افروخت بسیار خنده پیشانی و هر دل عزیز بوده
و در فن پزشکی و حکمت و مرض فهمی گوی سبقت از همه اطبا ربوده و در دست او شفای علیلان شافی مطلق
نهاده و بر دل پاکش غرفهٔ اسرار نهانی گشاده بود بماه ربیع الاول ۱۲۹۲ هجری یعنی یکهزار و دو صد
و نود و دو نبوی بگرای خلد برین شد زادگاه جھنجانه و دائمی خوابگاه حضرت کاندهله است و در عالم کبر سنی
و پیری چشم جهان بین او بسته آمده و پردهٔ بی بصری بر مردمک دیده فرو هشته بود درین حالت
بی بصری هم نماز با جماعت مع تکبیر اولی از دست نداد و تا رشته رهنمائی تا مسجد اگر کسی همراه نبودی خود

نہا وافتان و خیزان خود میرفتند و از جهد خود بخانہ می آمدند از گذشتن شان من ہم دل دو نیم دارم

جناب شیخ عبد الغنی صاحب مرحوم جھنجھانوی

عامل باعمل و بے ہمتا در تقدس و علم و فضل آسمان شجاعت را تابان کوکب مخزن اخلاق و دریای بزرگی و ادب پاک از گرد کبر و منی جناب شیخ عبد الغنی صاحب مرحوم از آزاد ولان و ہوشیار در زمان جھنجھانہ بود وظائف و عملیات را نیکو می دانست عالم و فراز مان بیشتر عملیات شده است ہمہ عمر در ملازمت محکمۂ فوجداری گذرانیده گاہی شیرینی ناجائز تا لب نرسانیده از غایت حزم واحتیاط مستحق پنشن گردید و زر پنشن از خزانہ سرکار مے یافت و از ان چراغ زندگی می تافت ذکر الله غذاے روح او بود بے ذکر الله حال او چون فاقہ کشان زار و مضمحل مے شد آتش اشغال طرار آ ہر دم ملتہب و مشتغل عاشق صادق خدا و رسول بود تا دم واپسین دانہ ہای تسبیح را بشمرد موج دریای حلم و اخلاق و درخشان گوہر صدف محبت و وفاق بود اکنون سہ سال است رہگراے فلاک جاوید شد دو پسر ہم داشت یکی مسمی منشی عبد العزیز کہ از بس مرد لیق و خلیق و خدا ترس و حاجی بیت الله و امام خوش خوبان و آگاه دلان بود و پس از پانزده روز از گذشتن پدر خود راہی جنت الماوی گردید دوم فرزند حافظ سیف الرحمان کہ قرآن خوب میخواند مرد درویش صفت وارستہ طبع بود و پس از شش ماه از پدر و برادر جهان سبحان آفرین سپرد اینک آن خانہ شان از مردان خالی است انا لله و انا الیه راجعون شیخ عبد الغنی صاحب برادر خرد مولوی عبد الرزاق او د

تقریظات

این تقریظ بر کلیات اردو مصنفہ خود بہ نام تسطیر ریختہ

ہمایون کلید ناطقہ قفل کشا در گنجینہ ستایش و نیایش داور داد گر جہان آفرینی بدست خزینہ وار اندیشہ عرش سیر لامکان پیما ست کہ در خزینۂ قدرت او نگار نگ جواہر و اہی صنعات خرد افزا و گوناگون گوہر روشن وجودات دانش افروز پنہان و پوشیده است و در دریای آفرینش بوقلمون امواج شگفت خیز و حیرت آگین می خیزد انواع انواع لآلی بی بہا آفتاب تاب قدرت او چراغ پیدائی در بزم اختراع و ابداع می افروزد نتیجۂ امواج عمان قدرتش موجی ست

تعجب انتما خلقت انسان که بر همگی موجودات و تمامی کائنات بزرگی و سربلندی دارد وردهٔ
انسان را لباس شرف شگفت داده از نطق و سخن بخشیده است و در پردهٔ سخن سازهای خوش آینده
و دل رباینده زخمه زن دمانیده است و در سرود سخن نواهای خوش و صداهای دلکش نهاده که
هر نوازنده حسب نیروی فکر و اندیشه آسمان پرواز خود نشید میزند و نغمه موافق توانائی فهم و
ادراک خویش می سراید و نیز در سخن فرستادهٔ پاک جوهر خود سرمایهٔ فصاحت و بلاغت و متاع
گران بها ملاحت و حلاوت به آن درجه داده که هر که سخن ستودهٔ او بشنید زبان ناطقهٔ او
گویا بکلمهٔ توحید گردید و رشتهٔ زنار کفر و الحاد را از گردن جان پاره پاره ساخت و سنگین معبودان خود را
در چاه نسیان انداخت و خالق اکبر را به بانگ بلند الله اکبر یاد کرد و خانهٔ اسلام را از شمع
ایمان منور و درخشان فرمود خدا را هزاران هزار سجود و بر وخشور رسش بی مر و بی حساب درود است
اما بعد پوشیده و پنهان مباد که در عمان سخن جوشهای فراوان و تلاطم بیکران است هر قدر که
درین دریای ناپیداکنار پا غوص زنند همان قدر گوهر آبدار مضامین بدامن آرزو فراهم آید
در میزان اندیشه و ترازوی سگالش نیکو سنجیده ام و از چشم خرد بار و دانش دوراندیش
بارها دیده ام که در بحر طبائع سخن سنجان معنی آفرین امواج گوناگون پیوسته سر می زنند
و از روانی فکر رنگارنگ جلوهٔ ظهور می نمایند و از رگ اندیشه خون روان می چکانند کسی
زر سخن را در گرهٔ مقامات محکم بسته در تهیه را ارباب سخن نور رهان میرسانند و شخصی متاع بی بها
سخن را در کیسهٔ کنایه و تشبیه بند کرده خیابان مافی الضمیر را از ترشحات سحاب خوض و فکر
شادابی می بخشند کسی به نعرهٔ عاشقانه دود درون را از بوتهٔ سینه و کانون دل بیرون آرد و گروهی
در تار ناز معشوقان و غمزهٔ گلرخان نغمهٔ دلکش و نشید درد آفرین میکشد و بعض کسانند که
رو یا چهرهٔ عروس سخن را از غازهٔ سادگی و حلیهٔ بی تکلفی آراسته حسن فزون دارند غرضکه هر سخنور
طرز گزارش سخن خود جداگانه دارد و بر یک مرکب و از یک رفتار این منزل دشوار گزار در راه
منزل رسی پیماید و این عقدهٔ سخت را از یک ناخن فکر نمی گشاید از ینجاست که این هیچمیرز
گلیم پوش خاک نشین عبدالرحمن حسرت جهنجهانوی قفل دکان سخن خود را بطرز و آئین بزرگان
این فن و بر روش راه پیمایان اقلیم سخن در بازار معانی سنجان بلند بسیج و در سلسلهٔ عالی طرفان

گزیده و انگشت هیچ نه کشوده و تراوه نمایش و نام جوئی را از پای آز و طمع نه پیموده و نه گاهی سخن را
کاسهٔ گدائی و کشکول لقمه چینی کرده و نه بامید کسی نوع منفعت و بهبودگی این بساط پاک و خوش رنگ را
و بسوق سخن آفرینان عالی دماغ گسترده بلکه هر آبگینه خون آلود از لب زخم دلم بر آمد بهمان
کسوت سادگی و لباس بی تکلفی در ورق تحریر به بستم و هر نالهٔ دردناک جهان سوز که از تنور سینهٔ
بی کینهٔ ما بر خاست فوراً او را خلعت نظم ساده پوشانیدم گاهی دست گدائی در تیمار استعاره
و دریگاه تشبیه و کنایه دراز نه کردم نه وقتی جبین نیاز بر آستانهٔ دقائق معانی و صنائع بدائع سودم
پیوسته در دوران در جوش دیگ طبع را در پردهٔ سخن آشکار گفتم و شرائط نرگسی را به بهانهٔ شعر سرائی
بهشت زار بیان فرو ریختم داغها خوش آمد خاطر زخم خوردهٔ خود را ملحوظ داشتم دهر فی خلاف طبع زاکنج خود
و پیرایهٔ تصنع نه نگاشتم هر مصرع آه دردناک ماست و هر شعر نالهٔ جانگداز حسرت انتها است هر نقطه
اشک دیدهٔ حرمان و داغ سینهٔ سوزان است و هر کلمه پارهٔ سوخته از دل بریان است از ینمعنی
بسیج من آن نبود که این سخن ساده و کلام آتشین و آه حزین را در رشتهٔ فراهمی کشیده شرف انسلاک
دهم و این هذیان مجنونانه را از نهانخانهٔ خفا بر آورده در بزم صورت انجمن ظهور روشناس نمایم
دلخود را در جرگهٔ سخن سرایان بیدار و روشن دلان تقدس مشحون بشمارم اما حسب ارشاد
والانهاد جناب ملائک مآب برادر صاحب گرامی شان مولوی محمد اکبر صاحب سلمه الله تعالی
که باغ شایستگی را بهار و گلزار ستودگی را نضارت بشاشت آثار و چراغ علم و حلم را نور جهان افروز
و دبستان زهد و تقوی را مرشد و رهنما و ادب آموز و آسمان فضل و کمال را خورشید جهانتاب و دریای
ناپیداکنار علم و هنر را لآلی خوش آب اند جمیع مسودات را که پاره پاره و پریشان همچو حواس مجنونان
در زوایای پریشانی و طاق ابتری افتاده بودند و در سفاین دیرینه و بر قرطاس پارینه پریشان
و خراب نگاشته نهاده بودند بهزار تجسس و تفحص جسته فراهم کردم و برادران روحانی را که مراد
از نظم ماست در انجمن جمعیت و فراهمی نشانده پیوند یگانگت و انضباط مرافقت از رشتهٔ ارتباط
و اتحاد دادم جناب ممدوح که کالبد علم و دانش را مانند روح اند از تن زدن و اباکردن ما
دست استبداد در دامن آزادی ذخلیع الله زاری مازده ارشاد کردند که نمیدانی ایزد جهان آفرین
در تن سخن روان فرح بود نهاده و جان فرو بار آسمانی دروده سخنیکه از پردهٔ دل می خیزد و بجنبد

والهام یزدانی و آشکارا پرتو آسمانی است آزا ثر سخن دلِ مرده جام آب گلرنگ زندگی نوشد
و از جوش گرمی خدادادا و قالب افسرده خلعتِ حیات جاوید پوشد فصاحت سخن و بلاغت کلام
آیینهٔ دل را صیقل نماید و ملاحت و حلاوت تقریر باغ خزان رسیدهٔ انبساط را همچو باد بهاری
شگفاند و سبزهٔ خرمی و مسرت در چمنستانِ سینه رویاند اگرچه بعض دانش پژوهان گزیده خصال
این زمان ساز سخن سرودن را تشبیه به درودن شعر آبرو داده اند و سخن آفریدن را سوختن
در آتش حرمان و بدبختی پنداشته اند و سخن شناسان معانی جو را نیز مرهٔ کناسان می شمارند
و انگشت اعتراض و زبون گوئی بر حرف اینها نگاشته آنها میگذارند نظر برین یاوه سرائی نباید انداخت
بلکه عنان شبدیز توجه دلی را در میدان فراهمی کلیات معطوف باید ساخت چراکه عروس مضامین
مدتها در حجلهٔ سینه مانند نور جان آسوده اند و در مهد دل همچو فرزندان شیرخوار غنوده اند اکنون
از یاوری خامهٔ جادو نگار از پردهٔ دل بیرون خرامیده بسان سبزهٔ بهار در گلشن ظهور و شیوع
دمیده اند کلام را فرزندانِ روحانی گفته اند و سرمایهٔ خرمی روح دردان ورزیده اند این عزیز
فرزندان را که از خون دل پرورده و از نورِ جان برومندی بخشیده از اوج عزت فرو آورده
در گو ذلت انداختن و در بوتهٔ فراموشی و کانون نسیان گداختن آیین هوشمندی نیست سخن گفته را
از طاق حافظه فرو انداختن گوهر از دریا برآورده را در خاک ناکامی باز نهفتن است طفلان اتا
در دبستانِ فرزانگی نه سپارند و چندی در بزم همچشمان نگذارند چراغ بلند نامی فروغی نیابد
بهرحال چون دیدم که برادرم باغ بقای جاوید یار را بهاری خواهند و یاد این روسیاه را
بر صفحهٔ روزگار نقش کردن آرزو دارند و بر حسن و قبح کلام نظر نمی اندازند ناچار همه رطب
و یابس سخن خود را هرچه بدست آمد در شیرازهٔ فراهمی پیوند دادم و گزیده ارمغان برای
یاران و غمگساران دستودهٔ نوریان بر آخر سندی خاطر همدردان تقته درون می گذارم هنگی بود دوستی
خود را بجان آفرین همی سپارم اگر از سخن در درگیرین مالذتی و فرحتی یابند بدعای خیر یاد فرمایند
ورنه این درویش سینه ریش را بهرحال یاد گذارند **یارب** هر نوائیکه از گلوی ما می آید
و صدائیکه از پردهٔ حنجره بخیزد همه از مضراب فرمان تست حرفیکه از نهانخانهٔ سینه براه کام و لب
بر تار بیان زمزمه زن است همه آموخته و تعلیم دادهٔ معلم حکم واجب الاذعان تست این آواز را

اگر به نغمهٔ مناجات و مناقب برابری لمعه از اثر خلوص و صدق ارادت دران اندازی هی کرم
و بخشش والای تو اگر به نوای ناله و آه دردناک از کانون جگر به کسی همه با رضا کوشش اعلای تو
درین اوراق هرچه نگاشته ام سراپا از لطف معهد شمع دل است و تکلم که نقش بر صفحهٔ قرطاس کرده ام
همگی شعلهٔ تابان از کانون اندرونه مشتعل است درین آتش نهان اگر تابشی از نور درد خاطر گداز
نبینی و پرتوی از ضیای تپش حقیقی بخشی از جود و عنایت تو دور نیست و این نائرهٔ اندرونی را اگر
از همه اثر فروغ جوشش جهان سوز برافروزی و در آهنین دل سوزشی از درد حقیقی رسانی
از مهر کرامت تو بعید نه **یارب** درین آه و نالهٔ ما آن اثر دل افروز و نور افزا بده که هر که از
درد اندرون ما خواند دلش مطلع خورشید عشق حقیقی گردد و آتش محبت و شعلهٔ یاد تو در مجمر سینه
به نهجی برافروزد که ادنی تاب او جهانی را خاکستر سازد و پیوسته تار عشق تو از نغمهٔ خلوص حقیقی
در راست شعاری بنوازد **یارب** آن دردی که در جراحت دل ما نهاده مرهم تسکین او نیز در شفاخانهٔ
لطف و احسان بی پایان تست اگر اندکی به بخشی عین بنده پروری و شان کردگاری است
و اگر درد بر درد و جراحت بر جراحت بزنی پیوسته سر تسلیم در تیمار (درگاه ۱۲) و قربانگاه تو در سجود است
و در همه حالت رضای تو عین مقصود **یارب** در کلام درد آگین این خونابه نوش خمخانهٔ درد
و بلا را روشنی آن نور بنه که خانهٔ محبت را نورانی و جلوه افروز عشق حقیقی سازد آن تار کینه و
حسد میفروز که کاخ مودت را خاک نماید رگ کینه پژوهان را از نیشتر دشمنی افزا و حقد آفرین (سینه ۱۲)
دور دار و گلستان خاطر دوستان صفوت نشان را از سنبل و ریحان اتحاد و وداد آباد و معمور دار
یارب گل اندیشهٔ یاران را از گزند خار آهوگیری و عیب جوئی محفوظ دار و غنچهٔ خاطر هم نوایان را
از بوی مشام افروز خلوص و یکجهتی شگفته و محظوظ دار **یارب** در ریاض زندگی طوری یکرنگ و آشتی
با ندیم و رنگ و بوئی که نمودی دیدیم و در جائیکه نشاندی نشستیم و آبی که بخشیدی چشیدیم و به باغیکه
بردی رفتیم و گوهرها که در بحر قعر طبع آفریدی در سلک بیان و رشتهٔ تحریر سفتیم چون روزی
ازین باغ بشاشت افزا بیرون بری و در گوشهٔ لحد تاریک به بیماری و گرمای ارزوی
از تن نازک دهی و به خاک ناچیز ما را تا افلاک بیفشانی دران زمان از آب بخشش خود سیرابی ده
و از بیم و هراس پرسش کردار گران خواب واپسین را بی خوابی مده آمین **یارب العالمین**

ایاک نعبد و ایاک نستعین رب اغفر و ارحم و انت خیر الراحمین

خاتمهٔ کلیات اردو

باده پیمایان خمخانهٔ روشن بیانی و جرعه کشان میکدهٔ سخندانی را کهن عادت است که چون
کدامی جریده از نگاشتها صورت انجام بیند و بیک خامهٔ سحرنگار از منزل دشوار گزار تحریر
و تسطیر به شارستان آرزو رسد بماندم از فرط مستی صهبای خرمی و خورسندی آستین افشان
و وجد کنان و رقص زنان سرود سپاس تنگری تعالی جهان پیرا و نغمهٔ ستایش و نازیبایش
ایزد بیهمتا در بزم بیان می نوازند و از پایان آمدن کار چراغ شادمانی و خوشدلی
در کاخ دل برافروزند همین سان حیرت سوخته جان را امری صعب و کاری سخت رو نمود
و در تردد و شعشعت هوش ربا بر دل نازکم از خود بکشتود اعنی چون می بینم که صحبت دائمی همنشینی فلکی
از فرزندان روحانی بسر آمد و این عزیزان جانی که مدتها در خلوتخانهٔ سینه و مهد جان مقیم مانده
و از شیر روح و نمدای روان پرورش یافته اند اکنون جدا میشوند و از انجمن حضوری دوری
می ورزند و نوای الوداع و بانگ هذا فراق میزنند و آتش مهاجرت و نائرهٔ مفارقت
در تنور زندگی ما می افروزند چه جای شکر و سپاس است و یا موقع اندوه و هراس پایان آمدن
هر امر دنیوی یاد از فسانه آخر شدن داستان زندگی و پدرود گردیدن روزی کاغذ هستی هم
می دهد از اینجا پیداست که طوریکه از دست ما این جریدهٔ هذیان لباس اختتام پوشید
روزی کتاب حیات ما نیز از دیوانخانهٔ قضا و قدر کسوت انجام و انصرام خواهد پوشید
از اختتام این کلیات حیرت برشته جگر را اندیشه بهم رسانیدن زاد و اسپ سفر در انگیز است
و این فکر پیوسته در پهلو خلنده تر از تیر است یارب اکنون سپاس خاتمهٔ کلیات گوییم
و یا در دشت تشتت و تورع آخرین هستی که رو داده است مجنونانه برهنه پا پوییم چون نوای سپاس
و زمزمهٔ نیایش ایزدی بر لب رانم هوندم آتش حرمان و شعلهٔ مفارقت در مجمر دل و به التهاب آرد
میدانم که باز دیدار این سفینه که اندوه نامهٔ ماست دیدن نخواهد بود چرا که از دیده پنهان شد
نابود شد اینهمه ارمغان برای پرده آیندگان زنده دل و نور پاش برای دلبستگی گروه پیشینیان
ستوده منزل است ما دریای دل را از گران بها گوهرهای آبدار خالی کردیم و بپیش یاران

و بهمه روان انبارها نهاده‌ایم و راه خود گرفته‌ایم و از بزم خرمی بیرون رفته‌ایم یا رب وقتیکه مطلع
قصیدهٔ هستی ما را نوبت بمقطع رسد در همان حالت ما تهی دامنان را هرگونه معاونت و مددگاری
ستوده فرما و در شکنجهٔ مکافات کردار و زنجیر پاداش اعمال زشت مکش تا بنده گنهگاریم
تو آمرزگار و پروردگار باشد و در هر تنگی و صعوبت [بمعنی سختی] توئی فراخی ده است یا رب این کلیات را
از کرم عمیم خود در چشم جهان و جهانیان فیروزی و آبرو عطا کن و در پیشگاه [درگاه] هنرمندان
معنی پرور بهروزی ده آمین یا رب العالمین

این تقریظ بر دیوان قومی جناب مولوی فدا حسین صاحب فدا نوشته شد

سر سخن از جلوه افروزی ستایش داور دادگر سخن آفرین مزین تا ایوان نطق از روشنی
شمع نمایش فرمان فرمای اقلیم بیان روشن زهی شهنشاه آفریدگار عالم است که همه
آفریدها را از آفرینش انسان زینت وافر بخشید و گروه گزیده شکوه انسان را از پیدایش
سخن سنجان والا گوهر و معانی طرازان پاک جوهر ممتاز گردانید سخن طرازان پاک سرشت را
از خزانهٔ خلق الانسان علمه البیان ارجمند و جاه انتها فرمود و آنرا بمصداق ان من البیان
لسحرا اگر فکر آسمان پیما را استحکام نمود زهی ایزد بیهمتا است که در سخن اثر و در اثر درد و در درد
گدازش و سوزش نهاد و در طلسم کاری و جادو شعاری داد روانی تیشش بر گشاد برای
ستائیدن او مشت خاک را چه یارا که زبان گفت در کام بجنبانیم و آوازی از حلقوم بیان
برآریم آنچه گوئیم و نویسیم همه آموخته و بخشیدهٔ اوست و آنچه نغمهٔ نیایش بزمزمهٔ ستایش سرائیم
همه دادهٔ و آفریدهٔ اوست و خشور [بمعنی نبی] پاک را از فراز بیانی در روشن کلامی سرفرازی داده و موجب
آفرینش کائنات و مخزن سخن شیرین و معدن فصاحت و بلاغت جان آفرین فرمود و ثنای اینا
قصیده طه و یسین نازل نمود مطلع قصیدهٔ ایجاد و تکوین بنام ذات پاک اوست و مقطع ترجیع بند
اختراع و ابداع همه موجودات بردست گوهر بیهمالت او در قعر بحر سخن نهاده شمع بلاغت
و ملاحت در دست نطق پاکش داده هر قدر که در محیط سخن با غوش زنند همانقدر لآلی آبدار
صفت و ثنا بدست آید و چیست انکه در دریای کلام و بحر بیان مشق غوطه زنی بهم رسانند
بهمان اندازه جواهر زواهر بی پایانش در دامن بیان فرا رسد سجود ارادت بر خدا است

درود و طاعت بر محمد مصطفی است و زین آوان میمنت توأمان در بازار سخن رونق افزا افزود
بیاض ترقی و بلندی کمالش از حیز گفت و حیطهٔ گذارش بیرون سخن سنجیده آب حیاتی است که
هر که جامی از و نوشد جامهٔ جاوید زندگی پوشد رواقیست گلرنگ اندوه فرسا هر که ساکنین او
در کشد لذت سرور و مسرت افزا یادگاری فرائی در چشد و نوشدار و هست کسی که از دیک قاشق بخورد
شمع نام آوری در ایوان این کارگاه وسوسه بر افروزد باغیست بی خزان که ریاض فردوس
از رشک در پردهٔ خفا نهان و گلشنیست (یعنی دنیا ۱۲) همیشه بهار که صرصر مجهولی و پژمانی از شادابی او ننگها
گریزان الحمد لله که این زمان چه همایون و مبارک است و چه اکرام ایزد توانا و تبارک است
که تازه بهارستان سخن رشک فزا هزاران گلشن یعنی از دیدن دیوان دوم مولوی فدا حسین فدا
بهره اندوز از دولت فرحت و انبساط شدم و از موج مضامینش لآلی آبدار معانی
در دامن نظر دوربین فراهم کردم از صدف حروفش رنگینی گوهر فصاحت و متانت پیدا
و از قعر عمیق عبارتش در تابان بلاغت و رزانت هویدا فصاحت کنیز آستان بوس معانی اوست
بلاغت جاروب کش درگاه عرش پایگاه نکته دانی اوست بهشت برین نشانیست از رنگ آمیزی
اشعارش و باغ فردوس یادگاریست از چمن بندی فکر آسمان سیر بلند گفتارش
این نگارین نامه را اگر زاهد شب زنده دار یزدان پرست صبح خیز بدست گیرد گل معرفت
و غنچهٔ حقیقت در دامن آرزو چیند و اگر ملامت گو فراز بیان بر عنبر دغلط و پند پیش نظر نهد
دریای اندرز گو نمین محیط نصیحت خافقین را موج زن یابد و اگر عاشقان سوخته دردل
و بیدلان نکبت مشحون درد جان سازند صورت محبوب را از آیینهٔ تحریرش آشکارا بینند
شادابی مضامینش همچو سبزهٔ باغ بهشت اعمی را نور بصر بخشد و برجستگی عبارت و حسن لطافتش
مانند برنهاد فرازین سیاه درونان سقیم القلب را از رشید هدایت و شعشعهٔ رشادت سوی
شارستان سعادت آرد از رشک هر شعر دلاویز حسن خیزش بیت ابروی خوبان لباس سیاه
پوشید و خال گل رخان از غایت محجوبی نقطهٔ جان افروزش در چیستان خط متواری و منزوی
گردید این دیوان باغیست مسرت افزا که از آبیاری شیرین دریای روح پرفتوح سیر سبز گشته
و ریاضیست جهان نما که از بادهٔ هوش بخش خرد آفرین رودان مملو و لبریز شده دیگریست

ولطیف همچو سلسبیل باغ بهشت تسکین بخش وتفسیدگی ربا و نهریست عذوبت آگین مانند حوض کوثر راحت ده فرحت انتما سبحان الله زهی شان مصنف او که فرمان فرمای مملکت سخندانی و شداوند سلطنت بی زوال بلند معانی ست تخت نشین اقلیم صیانت و رزانت و مالک سریر دیهیم سعادت ولیاقت وگلکش از آب بهشت بالیدگی یافته وقلمش از سحاب رحمت یزدانی برومندی و سنجیدگی پذیرفته طبع وقادش معنی آفرین لطافت خیز و ذهن ودماغش عرش پیما فراست انگیز آستان کیوان بنیانش سجده گاه ذهن و دوکا دو درگاهش کعبهٔ فهم رسا و قبله اندیشه رزانت افزا است تهذیب واخلاق پاسبان درگاه ثریا پایگاه اوست حلم وشایستگی دربان عقبهٔ درگه بس دستگاه اوست و سپهر فلک بسته بردار بزم معلی ست و مطرب گردون غزل خوان محفل علیا است اگر همه عمر در دریای سخن برهنمونی ملاح بیان شناوری نموده آید سفینهٔ وصف بی پایانش را بساحل آرزو نرسانم و اگر تا پدرود شدن بساط وجود این وسوسه گاه آخر فنا در محیط ناپید اکنار مدح بیکرانش باغوش زنم گوهر جهانتاب حسن تعریفش در دامن تحریر نه آرم نظرش فراز بنیاد دقیقه رس وفکرش لطافت آگین سراپا مقدس کشاف غوامض و صفش کلام همیشت فرجام آورد مفسر آیات رموز مدحش بلندی خیال مبارک کلام اوست

ابیات

ندیدم چو او شاعر نغزگو — همه نیک رو و همه نیک خو
شهنشاه اقلیم دانشوری — بملک سخن داد او سروری
سراپا همه نور چون مهر و ماه — خیالش بعرش برین برده راه
بخوانم چو او را ملک پایگاه — بجا هست گفتن فلک دستگاه

ای عبد الرحمن سراپا عصیان میدان حسن اوصافش ازبس دراز و مدید است و فراهمی لالی مدح کما حقه که دل پسند سخن سنجان معانی طراز باشد در دامن گزارش بس بعید تا دهن خود را از آب گلاب نه شوئی حرفی از وصف پاکش نه گوئی تا ذخیرهٔ لیاقت و حسن استعداد در خرمن گاه ذات خود بهم نرسانی دوحهٔ کلمهٔ ستایش و توصیف در خیابان بیان نه نشانی ستودن بزرگان و فرزندان ارجمند ارزندیده حالان و فتیله مویان خوشتر نیاید و پیمودن جام رحیق آتش رنگ مدح عالیجاهان و سخن طرازان والا گوهر از گدایان و هیچ میرزان نیکو نماید زیاده ازین مخروش و همچو خم باده

اندرون سینۂ خود مخوش مرقومہ ۵ جولائی ۱۹۰۸ء

خاتمہ کتاب

نسیم بر شمیم ریاض گفت ستایش آفریدگار عالم و عالمیان است کہ از غصون خشک و زار
و ژولیدہ گلہاے رنگارنگ و برگ ہاے سبز بصارت بخش دیدہ افزا رویاند و در گلہا و ریاحین ہا
تا نگی خرد افروز و روح خوش کن و خوشبوے مشام افروز شگفت نما و ذخیرہ در نہد و در کاخ مشام
متاع گوناگون اندیشہ و سرمایۂ نفحات بوقلمون خیالات ہاے فلک سیر و فروغ دہ چراغ
دانش و بینش بو یاند و در پردہ خیالات انسانی عروس ہمیشہ مانوس قدرت و صنعت خود را
آشکارا جلوہ افروز فرماید و جہانے را بر حسن عالم فریب این عروس فریفتہ و شیفتہ گرداند
آرایش و زیبایش این کارگاہ کن فیکون منحصر بر خوبی و درستی خیالات انسانی است و از نو شمائل
خیالات عالی دماغان و بیدار و روشن ایوان آفرینش روشن و جلوہ افروز جاویدانی است
ہمین عروس خیال فرتاب اشتمال است کہ گاہے از لمعۂ حسن عالم فریب خود گروہی زاہدان را
آب گلرنگ محبت الٰہی بہ آتش منجمد سینہ ہا انداختہ مست الست نماید و گاہے عالمی را از صہباے
جہانتاب جلال شوکت اشتمال خویش بزیبایش و شگفتگی دو روزہ این زال سفیہ دل دادہ
و عاشق روی مردم فریب او سازد ستایش تنگری اتیالے بے پایان است و نیایش او بیکران
ازذرہ تاکوہ ہر شئی [illegible] است بر کمال قدرت او است و از کوہ تا عرش بلند شکوہ شاہد صادق بر جلال
بر صنعت او است خداے یکتا و بے ہمتا را ہزاران ہزار سجود است و بر فرستادہ پاک او
کہ سالار بیت الحرام است و گزیدۂ داور فرستادہ خاص و عام از ازل تا ابد و فزون تر از ذرہ ہا
و برگہا و قطرۂ آبہا درود اما بعد روسیاہ سرمایہ معصیت و گناہ **عبدالرحمن جھنجانوی**
ساز سپاس می نوازد و محفل نیایش ایزدی را از شید شکرانہ وی گرم میسازد و اعنی از کرم و
فضل ایزد رسالہ **سفینۂ رحمانی** از دریاے فکر بہ تکاپوی جد و جہد این پلاس پوش خاک نشین
بر ساحل اختتام رسید و غنچۂ آرزو از نسیم محنت و جانفشانی شبانروزی بشگفید یارب
این سخن ناچیز مارا مقبول طبائع برگزیدگان درگاہ خود فرما و لباس ورزش و پسندیدگیہا
زندہ دلان عطا کن آمین یارب العالمین

رشحه خامه شکین شمامه نبض شناس بلند معانی آگاه رموز سخندانی شیوا بیان سخن سنج سخندان برگزیده درگاه رب المشرقین جناب مولوی منشی محمد فدا حسین فدا دام افضاله که از راه خرد نوازی و قدردانی این تقریظ مرحمت فرموده بودند

دشوار چه حمد لایزال است | هم نعت حبیب او محال است
ناچار غریق سینه سودا | بنهاده تیغ سینه کند وا
اوصاف حمیده می نگارم | با محسن خود خطابه دارم
نیرنگ جدید خامه است این | تقریظ بطرز نامه است این
ای محسن حال خاکساران | اعزاز افزای بیوقاران
ای حضرت مهربان بنده | یا حضرت قدردان بنده
ای بحر کرم محیط اخلاق | در خلق و کرم ستوده آفاق
ای ماه منازل معانی | ای مهر سپهر نکته دانی
ای طوطی هند فخر گفتار | آئینهٔ انجلای افکار
ای حیرت حیرتان ماضی | هم شان جمالی در ریاضی
نباض سخن حکیم صاحب | در طب به ابوعلی مصاحب
ای سالک منزل طریقت | مساح جداول حقیقت
پنهان بدرون خزینه داری | یا مصحف حق بسینه داری
سردفتر اهل قابلیت | عنوان کتاب کاملیت
ای منتخب بیاض دانش | سرو سهی ریاض دانش
ای موجد طرز خاص معنی | منسوب به اختصاص معنی
ای جامع خلق برگزیده | موصوف خصائل حمیده

مرآت جمال خوش بیانی — حیرت‌دهٔ آهی و فغانی
اے صاحب نظم و نثر والا — هم پنجه به آصفی و طغرا
تالیف نموده کتابے — در دفتر فرس انتخابے
آئینهٔ صورت معانی است — یا شکل مرقع مبانی است
گویاست پی سخن خزینه — موسوم نموده سفینه
دریاے معانی متین است — یا کشتی گوهر ثمین است
این نامه صحیفهٔ هنرهاست — یا کیسه پُر از زر و گهرهاست
گنج زر آگهی بگویم — یا تاج سرشهی بگویم
چون آب حیات برخوانم — شد تازه ز دیدنش روانم
حرفی چو ازین صحیفه خواندم — صد لالهٔ آگهی دماندم
از مائدهٔ سخن صلائیست — تقریب شگرف غم‌زدائیست
دریای محیط نیک نامی ست — یا زورق بحر خوش کلامی ست
این نامه نظارهٔ نگارست — تسکین دهِ جان بیقرارست
بهی بهی چه عجیب یادگارست — از رنگ زمانه با نگارست
آرایش بزم دوست کامی ست — فهرست فن بلند نامی است
در طول چه اختصار کردی — صد مرحله در قدم نوردی
در کوزه محیط پُر نمودی — صد باب بصفحه درگشودی
هر قطره و دُرر تر نمودی — از بحر سفینه پُر نمودی
اے ناظم و ناثر یگانه — در طرز جدید خود یگانه
معنی بکلام در نوشتی — یا مشک بزعفران سرشتی
در وصف سخن چه حرف رانم — زه گشت وظیفهٔ زبانم
این بنده و کمینهٔ جهان را — ناچیزترین مردمان را
در زمرهٔ قابلان شمردی — با بد چه گمان نیک بردی

من شکر نوازشت چہ گویم	در راہ سپاس تو چہ پویم
اے نام گرامیت بعالم	مانند جہان چو نام حاتم
من ہم پے یادگار ایام	تاریخ نمودہ ام سرانجام
خوش سال شدہ ستائی فیان	فرخندہ سفینۂ صبیان
اگر وقت سخن مسیح جوئید	تا دیل بلاغتش بگوئید ۹۶ ۱۲ ہجری

تقریظ چکیدۂ کلک جواہر سلک غواص دریائے معانی ثناور بحر سخندانی جناب محبت مآب گزیدۂ درگاہ برحق منشی محمد احسان الحق صاحب متخلص بہ احسن سلمہ اللہ تعالے کہ ازراہ مہربانی برین کتاب ارقام فرمودند نوشتہ سے آید

ہزاران ہزار شکر و سپاس خدائے عزوجل را نیباست کہ از قدرت کاملۂ خود جمیع خلائق را بیافرید و بعطای جوہر گفت و شنود انسان را اشرف المخلوقات گردانید و درود و نا محدود جناب رسالت مآب محمد مصطفےٰ و احمد مجتبےٰ صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم را سزا است کہ بر روے گمشتگان باب ہدایت و رحمت واکرد کہ بوسیلت آن ہر کسے را آگاہی آشنا تصنیفات کلام راہ خدا کرد بعد حمد و صلوٰۃ کمترین خلائق احسان الحق بخدمات حضرات سخن سنج و سخن فہم عالی طبع گزارش پرداز است کہ درینولا کتابے پر از جواہر معانی موسوم سفینۂ رحمانی مصنفہ حضرت مخدومی و مکرمی قدردان عالیشان جناب استادی حکیم حافظ محمد عبد الرحمن صاحب حیرت جھنجانوی دام افضالکم نور افزای بصارتم شد تمام عبارت فصیح و مضامین بلیغ آن در کوچہ استعداد و استرشاد رہبریم نمود و بس آگاہ تر فرمود از اول تا آخر بشوق تمام اوراق دیدم و گلہائے فیض و فوائد را برچیدم سفینۂ اول در حکایات غریب بادشاہان است و سفینۂ دوم در روایات عجیب درویشان و سفینۂ سوم مشعر تذکار بزرگان بچشم دیدہ و فقرا و بیان و صحبتیان خود است سبحان اللہ کتاب نادر رقم فرمودند گویا تمام حالات لطیف بہجت آمود ماضی و حال قابل یاد داشتن متعلمان درج سفینہ نمودہ اند این نسخۂ لطیفہ را برائے نقل مسودہ از راہ نوازش بزرگانہ مرا سپردند چنانچہ در عین تعجیل العلم شکستہ رقم خود نقلش برداشتم

اراده دارند که بمطبع روانه نمایند و عام و خاص را بذریعهٔ طبع مستفیض فرمایند خداوند کریم شتاب تر آرزوی ایشان بر آرد و نسخهٔ دلپذیر را بطبع در آرد و معروف جهان نماید تا که هر یکی شوق بیننده و سیر کننده بهره ها بر باید اگر این پارهٔ عبارت به خاتمهٔ کتاب از نام کاتب الحروف بحیطهٔ تحریر مطبع در آید باعث شکوری و ممنونی من از اهل مطبع ست یا رب انجامش بخیر باد بحرمت النون والصاد

فرد تاریخ

احسن ازروی آفرین فی الفور
سال گفتم سفینهٔ پرفیض ۱۲۹۰

خاتمة الطبع

آفرینندهٔ را که زبان در دهان آفرید حمد لاتحصی و آفریدهٔ را که کلام معجز نظامش زبان را تبقریر ایمان طلاقت بخشید سپاس و ثنا و نکته فهمانی را که متاع فصاحت و بلاغت سرمایهٔ حصول اعزاز دارین می پندارند مژدهٔ بهجت افزا که این کتاب متضمن حکایات بادشاهان و اذکار درویشان ماضی و حال که هر فقره اش اندرزی ست درخور آویزهٔ گوش گردیدن هوشمندان و هر جمله اش پندی ست شایان پسندیدگی خردپسندان بحریست پر از درهای معانی موسوم به سفینهٔ رحمانی و سه سفینه دارد هر سفینه اش از نکات سینه به سینه پر و هر نکته اش خوشتر از صد گنجینهٔ دُرّ مصنفش ستوده کردار شیوابیان جهنجانوی نژاد حکیم عبد الرحمن المتخلص به حیرت آن کس ست که شاهد تموج بحر طبعش همین سفینه بس بکت هما ناشرف جهنجانه از توطن ممدوح اگر به مثابهٔ شرف جام بذات مولانا عبد الرحمن جامی باشد گفته آید بجای خویش است بار اول بماه جولائی ۱۸۷۳ء مطابق ماه رمضان المبارک بحسن اهتمام کارکنان مطبع اوده اخبار حسب فرمایش مصنف ممدوح حلهٔ طبع در بر کشید

کتب خانہ جامعۂ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس رفقاء، مجلس انتظامی، مجالس تعلیمات و نصاب پانچ کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکتے ہیں۔

۲۔ اساتذہ جامعۂ عثمانیہ و کلیہ جات ملحقہ و گزٹیڈ عہدہ داران جامعہ اور اراکین دارالترجمہ دس کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکتے ہیں۔

۳۔ طلبا میں ایم۔ اے، ال ال بی و تحقیقاتی جماعتوں سے بحساب تین کتابیں اور طلبہ بی۔ اے اور انٹرمیڈیٹ سے بحساب دو کتابیں دو ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو ایک آنہ یومیہ فی کتاب جرمانہ لیا جائیگا۔

۵۔ بشرط عدم موقع کتابیں مکرر جاری کی جا سکیں گی مگر اس غرض کے لئے کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶۔ کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو مستعیر پر ذمہ داری عائد ہوگی۔

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان سیاہی یا پنسل سے نہ کیا جائے۔

۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں جاری نہ کی جا سکیں گی۔ فقط